

الکساندر سولژنیٹسین

شمعیں رباب

ترجمہ حسن ملک





شمعی در باد

شمعی در باد

آکساندر سولژنیتسین

ترجمه حسن ملکی

سروش

تهران ۱۳۷۱

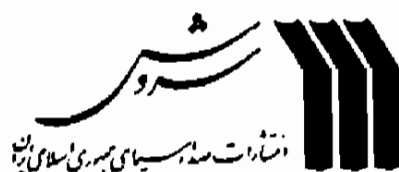
This is a Persian translation of *Candle in the Wind*, Aleksandr Solzhenitsyn, translated into English by Keith Armes with Arthur G. Hudgins, Bantam Books, NY, 1974.

translated in to Persian by H, Maleky.

Sorush Press, Tehran 1992.

مولژنیتسین ، الکساندر آیزایویچ ، ۱۹۱۸ -	
Solzhenitsyn, Alexander Izyayevich	
شمعی در باد / آلکساندر سولژنیتسین ؛ ترجمه حسن ملکی .	
تهران : سروش ، ۱۳۷۱ .	
بیت و سه ، ۹۱ ص .	
Candle in the Wind	عنوان به انگلیسی :
کتابنامه : ص . [۹۹] - ۹۱ ؛ همچنین بصورت زیرنویس .	
الف . ملکی ، حسن ، مترجم . ب . عنوان .	
۸۹۱/۷۷۲۲۲	۹۹

واحد تولید اطلاعات آرشیوها و کتابخانه های صدا و سیما



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم
چاپ اول: ۱۳۷۱

ویراستار: جواد طباطبایی

پانچیسست: نوش آفرین نوشیروانی

نمونه خوان: مهناز خسروی

صفحه آرا: سیمون پرفکر

طراح روی جلد: شهرام گلپریان

ناظر چاپ: حسن دانشگر نژاد

لایتوگرافی: مردمک

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه آلیک چاپ و در صحافی صحافکار تهران صحافی شد.
همه حقوق محفوظ است.

بها: ۷۰۰ ریال

فهرست مطالب

هفت	یادداشت مترجم فارسی
نه	مقدمه مترجم انگلیسی
۱	شمعی در باد
۳	تابلو اول
۲۵	تابلو دوم
۳۲	تابلو سوم
۵۰	تابلو چهارم
۷۵	تابلو پنجم
۸۰	تابلو ششم
۹۰	کتابنامه

یادداشت مترجم فارسی

مجموعهٔ رمانهایی که از سولژنیتسین خوانده‌ام کفاف بررسی جامعی از این نمایش و نویسنده را نمی‌دهد. به انگلیسی نیز تنها توانستم نمایش دیگر وی، فاحشه و تازه‌کار را بخوانم؛ لذا توشه‌ام کمتر از آن بود که این ره بروم. در آغاز فکر نوشتن مطلبی به عنوان گفتار مترجم فارسی را اساساً کنار نهادم، اما يك نکتهٔ ظریف به تحمیل این اندك ناقص ناگزیرم ساخت: با اینکه مشاهده کردم مترجم انگلیسی بیشتر به مسائل ذهنی سولژنیتسین، به ویژه به ابعاد سیاسی - فلسفی تفکر او پرداخته است - که البته به جای خویش نیکوست - و با اینکه به نظرم آمد بررسی گسترده‌تر نکات تکنیکی این اثر به عنوان نمایش کاملاً ضروری است (چرا که مترجم انگلیسی ادعا می‌کند، نویسنده اقرار دارد، و بنده احساس می‌کنم که این اثر پر از «ضعفهای تکنیکی کلاسیک» است)، اما با کمال تعجب دریافتم که شممی در باد با همهٔ ضعفهای مذکور، نمایشی بسیار گیرا، قوی، تأثیرگذار و زیباست. مدتها ذهنم مشغول این «تضاد» بود؛ چگونه است که نمایشنامه‌ای با آن همه کاستیهای تکنیکی، اثری چنین سترگ و عمیق بر من می‌گذارد؟

حقیقت این است که هنوز هم به پاسخ راسخی نرسیده‌ام. فقط احساس می‌کنم سبب آن است که شممی در باد ضروری‌ترین و درونی‌ترین خصلت يك اثر هنری را در حد بالایی داراست؛ یعنی بر آمده از نیاز یا احساس واقعی ذهن و وجود خالق آن است. از اعماق وجود نویسنده‌اش جوشیده (حرف و پیامش درد نویسنده‌اش بوده، نه شعار از پیش تعیین شده و الصاقی) - و نمایشگران ما همین را ندارند: جوشش درون، مسئله. فقدان همین جوشش است که سبب می‌شود به برون بنگریم و به قال پردازیم و در گرداب صورت (فرم)های جوراجور - آن هم به شکل ناقص و نفهمیده و ابتر و بی‌ربط صورتها

— دست و پا بزنیم و خام چنین بیندیشیم که به سوی ساحل نجات موج می‌نورددیم. حال آنکه چشمان انتظار ساحلیان به افق خشك شده به امید ره‌یافته‌ای. درست یا خطا، تنها دلیلی که برای تأثیر عمیق شسمی در باد یافتن همین بود؛ و احساس کردم که بیان همین يك مقال به همه آن برگه‌ها و یادداشت‌هایی که از کتابهای مختلف نویسنده برداشته بودم تا چندوچون نمایشی این اثر را به زیب شاهد و مثال بیاریم می‌ارزد. لذا حاصل بیش از دو ماه کار را کناری نهادم و دل به همین وجیزه دل انگیزه راضی کردم، باشد که خوانندگان را نیز بر دل نشیند و دریچه‌ای تازه گشاید، تا ظن آنان چه باشد.

با سپاس فراوان از خشایار دیهیمی به سبب یاوریهای ویراستارانه‌اش؛ و به پاس تلاش صادقانه خانمها آناهیتا بیات، سرور نجات‌اللهی، ژاله خاکپور، و ماندانا حاجیها؛ و آقایان علی زرینی، و فرهاد تجویدی که ماهها تمرین بی‌سرانجام این نمایش را، عاشقانه، با حقیر تاب آوردند.

دی ۱۳۶۸، حسن ملکی

مقدمه مترجم انگلیسی

شهرت جهانی سولژنیتسین به سبب رمانهای اوست، ولی دو نمایشنامه به نامهای فاحشه و تازه‌کار و شمع در باد، و همچنین فیلمنامه‌ای با عنوان تانکها حقیقت را می‌شناسند نیز نوشته است. هیچ يك از آثار مذکور در اتحاد جماهیر شوروی چاپ یا اجرا نشده است. ترجمه انگلیسی شمع در باد می‌بایست خیلی پیش انجام می‌گرفت، زیرا این نمایشنامه بازهم گواه دیگری است بر اعتقاد نویسنده به روح بشر و نگرانی وی در مورد آینده انسانها.

سولژنیتسین همواره علاقه فراوانی به تئاتر داشته است: پس از اینکه در سال ۱۹۳۶ از مدرسه متوسطه فارغ‌التحصیل شد، تقاضایی برای ورود به يك انستیتو تئاتر در راستوف داد تا دوره بازیگری ببیند، ولی به علت بیماری مزمن گلو، در آزمایشات پزشکی رد شد. تا اینکه در سال ۱۹۵۴، اندك زمانی پس از رهایی‌اش از اردوگاهها، نمایشنامه فاحشه و تازه‌کار را نوشت. این اثر از سوی تئاتر ساورمینك مسکو برای اجرا پذیرفته شد تا پس از چندین جلسه تمرین، به سبب حساسیت پیامش، کنار گذاشته شود. این نمایش، مانند بسیاری از آثار سولژنیتسین، در خیلی موارد شرح حال خود نویسنده است و تجربه‌هایی را که در یکی از اردوگاههای نزدیک مسکو داشته منعکس می‌کند؛ اردوگاهی که وی، پیش از فرستاده شدن به «زندان مخصوص» در مارفینو (همان شاراشکای دایره اول)، سال اول محکومیتش را به جرم به اصطلاح تحریکات ضد شوروی و تلاش در جهت تأسیس سازمانی ضد شوروی در آن سر کرد.

نمایشنامه شمع در باد در سال ۱۹۶۰ یعنی هنگامی نوشته شد که سولژنیتسین در مدرسه متوسطه‌ای در ریازان به عنوان معلم ریاضی و فیزیک تدریس می‌کرد. این نمایش

ابتدا از سوی تئاتر و اختانگوف و تئاتر کامسومول برای اجرا مورد قبول قرار گرفت، ولی بعد رد شد. نمایشنامه شمعی در باد، مانند رمان دایره اول که همزمان با آن نوشته می‌شد، منعکس کننده پیشینه حرفه‌ای سولژنیتسین به عنوان يك رياضيدان، و نیز علائقش به علم و تکنولوژی بود. البته باید در نظر داشت که دایره اول به استفاده ناصحیح رژیم خودکامه استالین از پژوهشهای علمی می‌پردازد، درحالی که در شمعی در باد سولژنیتسین، به عمد، صحنه بین‌المللی نامشخصی بر می‌گزیند تا نشان دهد جامعه‌ای که در پی پیشرفت روزافزون تکنولوژی است چه پیامدهای وحشتناکی برای کل بشریت به همراه خواهد داشت.

سولژنیتسین خود معتقد است که نمایشنامه‌اش موفق از آب درنیامده است، و پیداست که به عنوان يك کار صحنه‌ای اشکالات خاص خود را دارد، حال هر قدر هم به این لحاظ که محمل نقطه نظرات سولژنیتسین است دارای اهمیت باشد. سه تابلو^۱ اول به معرفی اشخاص و سلوك شخصیت‌های اصلی نمایش می‌پردازد و ویژگی‌های بالقوه «بیوسپیرنتیک» را مطرح می‌کند. موضوع اصلی این است که آلكس می‌خواهد قهرمان بانوی نمایش، آلد، را راضی کند که به عمل «تثبیت عصبی» تن دهد، ولی تعلیق واقعی چندان در این جا وجود ندارد؛ زیرا خصلت مطیع بودن آلدا شکی باقی نمی‌گذارد که موافقت خواهد کرد. سه تابلو آخر تأثیری را که «تثبیت عصبی» بر آلد می‌گذارد (البته عمل تثبیت نشان داده نمی‌شود)، و همین طور پشیمانی آلكس را از اشتباه دهشتناکی که [در مورد آلد] مرتکب شده است نشان می‌دهد. پیام درجه دومی نیز وجود دارد؛ مردود بودن لذت‌طلبی از لحاظ اخلاق که با مرگ استاد سالخورده، موریس، به اوج می‌رسد. ظهور عمه کریستین، خویشاوند فقیر کریگ، در نمایش — که بر پیکر بیجان موریس آیاتی از کتاب مقدس را قرائت می‌کند — بین اصول مسیحیت و اعتقاد آلكس به وجدان به عنوان راهنمای هدایت بشر رابطه برقرار می‌کند. نمایش با نوای یاس‌آوری پایان می‌پذیرد: آلكس موفق نمی‌شود آلد را از چنگ عالمان ظفرمند بیوسپیرنتیک نجات دهد، زیرا آلد بر بی‌نتیجه

۱. سولژنیتسین نمایش را به «پرد» و «صحنه» تقسیم نکرده است، بلکه هر قسمت را «تصویر» نامیده. مترجم انگلیسی همان اصطلاح scene (صحنه) را ترجیح می‌دهد. این جانب با اینکه واژه «نما» را چه برای این نمایش و چه اصولاً به عنوان برابر فارسی scene مناسب‌ترین می‌دانم — زیرا با «صحنه» (در برابر stage، به معنی سکوی بازی) اشتباه نمی‌شود — برای پرهیز از هرگونه ابداع نامتظر، «تابلو» به کار برده‌ام، که به منظور نویسنده نیز نزدیک‌تر است. — م.

بودن بارز اعتقادات آکس پی می‌برد و می‌پذیرد که برای آنها کار کند. هرچند، سولژنیتسین در عین حال به طور مؤثری بر اهمیت فداکاری و دلسوزی تأکید می‌ورزد و نشان می‌دهد که آکس، علی‌رغم منزوی شدنش در جامعه‌ای زبان نفهم و خصم، به ایدئالهایش وفادار خواهد ماند.

تابلو چهارم (مجلس جشن) به عنوان تجلی گاهی برای فلسفه سولژنیتسین از اهمیت فراوانی برخوردار است. مباحث عقیدتی این تابلو، که در آن شخصیتی مهم، يك ژنرال ارتش، شرکت دارد، کل اثر را به سیطره خویش می‌گیرد. گفتوگوهایی که در مورد جوهره زندگی انسان و جامعه بشری صورت می‌گیرد و چاشنی احساسات بدان قوت می‌بخشد جوی داستایفسکی گونه خلق می‌کنند (که جدا شدن ناگهانی الدا در هوایی بورانی آن را به اوج می‌رساند).

متأسفانه تسری بحث فلسفی منجر به مؤکد شدن کیفیت ایستای نمایش می‌شود، نمایشی که بدون این مباحث هم فاقد ماجراهای غیرمترقبه و عنصری از تعلیق مؤثر است. حالت شدیداً جدی نمایش را طنزی تسکین نمی‌دهد، مگر دسته كميك تابلو چهارم، که آن را هم اگر نخواهیم تأثیر گروتسک زنده‌ای بر مخاطب بگذارد، باید بر صحنه با مراعات اجرا کنیم.

سولژنیتسین، به خلاف رمانهایش، در این نمایش سعی ندارد با استفاده از نثر قدیم یا پیشوند -پسوندهای غیر رایج - همان تکنیکهایی که منتقدان روسی در خارج آن همه جدال بر سر آن داشتند - به جلوه‌های زبانی بدیع دست یابد. زبان نمایش مجموعاً با آن اجتماع روشنفکر تکنولوژی که بر سراسر نمایش حاکم است مناسبت دارد. در این زبان نسبتاً خنثی و در عین حال اکثراً محاوره‌ای، ظهور مکرر بمورد یا بیمورد واژگان تکنیکی سیرتیک و کامپیوتر بر میزان وقوف مخاطب نسبت به صحنه تکنوکراتی نمایش می‌افزاید و پیام نمایش را برجسته می‌سازد. نویسنده از لحاظ رنگ و بوی ادبی مباحث فلسفی نمایش شاید از موفقیت کمتری برخوردار است، با اینکه ممکن است آن مباحث برای روشن شدن پیامها خیلی مناسب یا در واقع اجتناب‌ناپذیر باشند. در این ترجمه سعی شده است که گفتوگوهای نمایش با حداکثر دقت و صحت ممکن به انگلیسی مصطلح برگردد؛ زیرا اولاً نمایش بیش از هر چیز بازتابی از نقطه نظرات نویسنده محسوب خواهد شد، ثانیاً سولژنیتسین به بیزاری از ترجمه نادقیق مشهور است. بی‌شک تهیه نسخه اجرایی این نمایش ناگزیر با کوتاه کردنها و تغییر شیوه برخی گفتوگوها همراه خواهد

بود.

نمایش شمع‌ی در باد نشان می‌دهد که سولژنیتسین با ملزومات تکنیکی نمایش نویسی آشناست. در تابلو چهارم به روشنی پیداست که وی سعی دارد با حرکت دادن مکرر شخصیتها ضرب‌آهنگ دراماتیک را حفظ کند و با تمهیدات گوناگون توجه تماشاگر را جلب نماید. و البته فقط تا حدودی موفق می‌شود. موفقیت اکثر این تمهیدات بسته به آن است که تابلو مذکور چگونه بر صحنه اجرا شود، ولی بویژه در مورد تمهید تخیلی الگوهای تربولم این سؤال مطرح است که آیا آن اثر شدیدی را که نویسنده انتظار دارد می‌گذارد یا خیر. به هر حال، در دیگر جلوه‌های صحنه‌ای نمایش این نوید هست که بینهایت موفق از کار درآیند - نمونه بارز آن استفاده مکرر از نور بالای اتومبیل در آخرین تابلوست.

بهره‌جویی سولژنیتسین از موسیقی برای تأثیر دراماتیک، موضوع شایان توجهی است که ما را به یاد استفاده نمادین او از موسیقی در دایره اول و بخش سرطان می‌اندازد. در فاحشه و تازه‌کار ترانه‌های روسی به منظوری طعنه‌آمیز به کار می‌روند، و به هم خوردن مکرر در، موجب افزایش تعلیقی می‌شود که زخم روحی قهرمان نمایش را احاطه می‌کند، درحالی که در شمع‌ی در باد موسیقی و جلوه‌های صوتی در سراسر نمایش گسترده‌اند و تنش احساسی را شدت می‌بخشند. بتهوون و شوپرت، موسیقی رقص مدرن، و ترانه‌های عامیانه، همه کنار هم به کار رفته‌اند. وی از سروصدا و شلوغی زندگی مدرن نیز استفاده نمادین می‌کند؛ مانند تابلو دوم، آن جا که غرش هواپیمایی که از فراز سرشان عبور می‌کند و طنین رعدآسای قطارهایی که از آن نزدیکی می‌گذرند آرامش آدا را برهم می‌زنند؛ همچنین در تابلو آخر، زوزه «موتور سوپر عالی» اتومبیل تازه تیلی، نمادگونه، باعث تقویت پیامهای مهم نمایش می‌شود.

موفقیت شمع‌ی در باد بر صحنه به مقدار زیادی بسته به آن است که نقشهای اصلی چگونه بازی شوند. نقش موریس امکانات زیادی برای بازیگر دارد، همین طور نقش تیلی، همسر بسیار جوان موریس، که نمایش بر ماده‌گرایی و پرانرژی بودنش از لحاظ جنسی - و هر دو در نهایت درجه - تأکید دارد. از طرفی، ایفای نقش قهرمان و قهرمان بانوی نمایش، آکس و آدا، با توجه به بیرنگی نسبی‌شان، ساده نخواهد بود: در این جا انتخاب درست نقش و بازیگر کمال اهمیت را دارد. ممکن است به نظر چنین بیاید که طرفداری سولژنیتسین از رمان «چندنواپی» - که در آن هر يك از قهرمانان داستان به

نوبت در مرکز صحنه قرار می‌گیرد. جان می‌دهد برای نمایش نویسی؛ اما در این نمایش، وی از عهدهٔ اینکه در تمامی شخصیت‌هایش به یکسان جان بدمد بر نمی‌آید. جالب این‌جاست که نویسندگانی که شخصیت‌هایی همچون نیرژین، گاستاگلو توف، و واراتینستف آفریده - که پیداست همگی سخنگوی اندیشه‌های خود نویسندگانش - در شمع در باد در مورد شخصیت همنام خویش، آکس، کمتر موفق می‌شود. نقش آلدو نیز برای آنکه همان تأثیر عمیقی را بر تماشاگر بگذارد که نادیا نیرژینا و وراگانگارت بر خوانندگان دایرهٔ اول و بخش سرطان دارند، باید خیلی عالی بازی شود. آیا علت چنین نقیصه‌ای ممکن است این باشد که سولژنیتسین، با همهٔ تعلق خاطری که به تئاتر دارد، استعداد خیلی زیادی در زمینهٔ نمایش نویسی ندارد؟

شمع در باد، کیفیت دراماتیکش هرچه باشد، همچنان تجلی نقطه‌نظرات سولژنیتسین است - تجلی‌یی با روشنی و جامعیتی استثنایی؛ اکثر قسمتهای نمایش به سرگذشت خود او می‌ماند: آکس، ریاضیدان با استعدادی که در دانشگاه توانایی‌هایش را ارج بسیار نهاده‌اند، در چهل سالگی، پس از گذراندن سه سال جنگ در جبهه، نه سال در زندان، و پنج سال در تبعید، آزاد می‌شود. در زندگی واقعی هم آکساندر سولژنیتسین، ریاضیدان با استعدادی که برای تحصیلات دانشگاهی بورس استالین گرفته و پیشنهاد بورس دورهٔ دکترای علوم نیز به وی شده، در سی و هشت سالگی، پس از سرکردن سه سال در جبهه، هشت سال در اردوگاه‌های کار، و بیش از سه سال در تبعید، آزاد شد. تشابه آشکاری نیز بین ریاضی درس دادن آکس در مدرسه‌ای بر حاشیهٔ صحرا، و درس دادن خود سولژنیتسین در مدرسهٔ دورافتاده‌ای در قزاقستان وجود دارد.

دعای خیری که آکس نثار «سالهای لازم» زندانش می‌کند انعکاس نظر سولژنیتسین در مورد سرنوشت خودش است. نیرژین در دایرهٔ اول از ساراشکا با امتنان یاد می‌کند، زیرا این فرصت را به وی داده که دربارهٔ خودش به تفکر پردازد و دیگران را درك کند؛ پروفیسور چلنوف نیز، در همان زمان، ارزش معنوی زندانی کشیدن را در عبارتی فراموش نشدنی چنین بیان می‌کند: «فقط يك (دك) می‌تواند مطمئن باشد که روحی جاودان دارد.» فلسفهٔ آکس، با تأکیدی که بر لزوم رنج کشیدن و برتری وجدان دارد، اساساً

فلسفه خود سولژنیتسین است. بین‌المللی بودن صحنه شمع در باد مانع از معرفی دیگر جنبه‌های بسیار مهم نقطه نظرات سولژنیتسین است. با اینکه آکس به هم‌خدمتی با فیلیپ در جبهه اشاره می‌کند، اما در نمایش از آن ایدئال‌گرایی و رفاقت‌بازی‌یی که سولژنیتسین در رمانهایش، در فاحشه و تازه‌کار (که در آن این مسئله یکی از پیامهای مهم است)، و — شاید از همه مؤثرتر — در «میناتور»^۳، دلو کهنه، آن همه از وجود آن در میان افسران خط جبهه دم می‌زند، اثری نمی‌یابیم. بدیهی است که شمع در باد فاقد آن میهن‌پرستی روسی عمیقی است که جان تمام آثار سولژنیتسین محسوب می‌شود و پیام برخی از بزرگ‌ترین قطعه (اپیزود)های اوت ۱۹۱۴ را تشکیل می‌دهد. با وجود این، صحبت‌هایی که بین «دستیاران تحقیق» و کایمبا — افریقایی جوانی که در آزمایشگاه سبیرتیک مشغول نوشتن رساله‌ای است — رد و بدل می‌شود، و نیز تصمیم کایمبا مبنی بر رها کردن کار تحقیق و برگشتن به وطن، می‌رساند که سولژنیتسین به وظیفه میهنی معتقد است و با این نظر که «سرزمین آبا و اجدادی» (rodina) مفهوم کهنه و منسوخ شده مخالف است.

سولژنیتسین درباره شمع در باد گفته است که سعی کرده نمایشی بنویسد به دور از سیاست و بیرون از هر گونه اقلیم میهنی. «ماجرای در کشوری ناشناس و دوره‌ای نامعین روی می‌دهد، و قهرمانها نامهای بین‌المللی دارند. این کار را برای پنهان داشتن اندیشه‌ام نکردم. می‌خواستم به مسائل اخلاقی جامعه در کشورهای پیشرفته بپردازم، چه سرمایه‌داری چه سوسیالیستی.»^۴ به هر حال، این که سولژنیتسین مواد نمایش را اساساً از اتحاد جماهیر شوروی برگرفته انکارناپذیر است — حتی اگر نقطه نظراتش در مورد همه «پیشرفته‌ترین بخش بشریت» (عین کلمات خودش) صدق کند و برای آینده جامعه بشری ارزش جهانی داشته باشد.

در این تردید نمی‌توان داشت که ده سال محکومیت زندان آکس و فیلیپ در «صحرای کالدونیا» — که ناشی از يك «اشتباه حقوقی» بوده — معادل دوره وحشت شوروی در زمان استالین است. درست همان گونه که حساسیت فیلیپ در مورد پنهان نگاه داشتن دوره اسارتش وضعیت کلنل یاکونوف را در دایره اول به یاد می‌آورد و

۳. داستان بسیار کوتاه؛ سولژنیتسین چند داستان از این دست دارد. - م.

۴. از مصاحبه با پاول لیچکو (Pavol Ličko) روزنامه‌نگار اهل اسلوواکی، در مارس ۱۹۶۷.

حساسیت شوروی را در مورد بیعدالتی‌هایی که در گذشته روا داشته به ذهن متبادر می‌سازد. گرچه طرفداری فیلیپ از حوزه نویدبخش سبیرتیک در سایر نقاط جهان نیز مصداق دارد، اما شور و شوق وی برای پروفیسور شدن، و تأکیدی که نمایش بر علم سبیرتیک می‌کند، برای تماشاگران شوروی طینی دارد که احتمالاً در غرب ندارد. در زمان استالین سبیرتیک را «علمی بورژوایی» خوانده و هر نوع تحصیل در این زمینه را کنار گذارده بودند؛ به همین سبب، مردم شوروی شروع مجدد فعالیت در رشته سبیرتیک را مربوط به تغییراتی می‌دانند که پس از مرگ استالین در جو روشنفکرانه شوروی پدید آمد. اشاره نمایش به «نبردهای وحشتناک»ی که فیلیپ برای تشکیل آزمایشگاهش باید بدان تن می‌داده معضلات موجود بر سر راه توسعه علم سبیرتیک در شوروی را می‌رساند.

در صحبت‌های آلکس و تیلی در مورد مجله‌ای که تیلی در آن کار می‌کند، سولژنیتسین آماجگه تیر طعنه خویش را مشخص می‌سازد:

آلکس: کاغذ گلاسه، چاپ رنگی. ظاهراً فقط به کشورهای خارجی پرداخته.

تیلی: خوب، از نظر داخلی که اوضاع رو به راه است. بنابراین، درباره چه بنویسند؟! اما مشکلات کشورهای خارجی، چرا. ما نقایص اقتصادی و نابسامانی‌های اجتماعی کشورهای خارجی را بررسی می‌کنیم. ما سهم خودمان را در نبرد اصلی ادا می‌کنیم — ما برای صلح می‌جنگیم، می‌جنگیم تا مسجل شود که موازنه قدرت همیشه به نفع ماست.

بعدها، تیلی در مورد تبلیغات خارجی می‌گوید:

الآن توی دفتر مجله بلواست، باید برای يك کنگره آماده شویم — مسئله بر سر این است که هر کشوری باید حق داشتن سلاح‌های هسته‌ای را داشته باشد، ولی ما باید آن را به عنوان بخشی از تلاشمان در راه صلح جلوه بدهیم. کار بسیار حساسی است.^۵

۵. مترجم انگلیسی در اینجا پانویسی دارد بدین مضمون که اشاره تیلی در گفتگوی بعدی به «کار کردن روی» نماینده‌ها در واقع بدان معنی است که می‌خواهند نماینده‌ها را، مثل کارکنان «سیاهه» و کسانی که «شستشوی مغزی» می‌شوند، به راه خود بیاورند — «سیاهه» دفتری بود که در دوره استالین، نام شهودی را که برای دادگاه‌های فرمایشی اجیر می‌کردند در آن می‌نوشتند و به آنان جیره و مواجب می‌دادند؛ این شهود را بعدها «کارکنان سیاهه» می‌گفتند. م.

وقتی تیلی با تغیر به موريس می گوید که آدم باید همیشه «با روح زمانه» پیش برود، فوراً به یاد دختر روسانف، آویتا، در بخش سرطان می افتیم - از آن دست کسانی که فقط به پیشرفت خویش می اندیشند - وی به پدرش یاد می دهد که باید با انعطاف به مسائل نگرست و متوجه «مقتضیات زمانه» بود.^۶ به علاوه، ژنرال شمعی در یاد همان احساسی را در مورد عبارت «اعاده حیثیت شده» بروز می دهد که آویتا: «... (اعاده حیثیت شده) در واقع چه معنی می دهد؟ به هر حال، آیا این عملاً به معنی آن نیست که طرف کاملاً بیگناه بوده! در حالی که پیداست خطایی از او سرزده است، حال هرچند هم جزئی.» سولژنیتسین در مناظره ای که در سال ۱۹۶۸ درباره بخش سرطان با «بخش نثرنویسی سازمان نویسندگان مسکو» داشت مسئله مهمی را خاطر نشان ساخت: «يك كلمه از سخنان آویتا حرف من نیست.»

سولژنیتسین همواره پیش از نگارش هر مطلبی، توجه فراوانی به تحقیق در آن زمینه دارد، و سلوك علم سبیرتیک در نمایش مبین آن است که وی با دوستان متخصص در سبیرتیک خود به تفحص وسیعی در این زمینه علمی پرداخته است. احتمالاً آثار چاپ شده ای نیز در اختیار داشته است. از میزان تحقیقات شوروی در این زمینه (که طبقه بندی وسیعی دارد) خیلی کم می دانیم، اما تحقیقات اخیر امریکاییها نشان می دهد که سؤالهای سولژنیتسین در این نمایش به هیچ وجه غیر واقعی نیستند. تکنیکهای بیوفیدبك^۷ (باز تغذیه زیستی) در اصل برای مقاصد پزشکی به تکوین و تکامل رسیدند تا بیماران را قادر سازند که، به کمک شاخصهای بصری اخطار دهنده سطوح کارایی، اعمال جسمانی غیرارادی خود را کنترل کنند. از این روشها برای تنظیم ضربان قلب و درمان بیماری فشارخون استفاده شده است. به هر حال، پیشرفتهای اخیر در زمینه الکترونیک و تکنولوژی کامپیوتر حیطه کاربرد تکنیکهای بیوفیدبك را بسیار فراتر از استفاده های صرفاً طبی برده است. بیوفیدبك به ویژه به عنوان وسیله ای برای تمدد اعصاب، و نیز به عنوان ابزار قانونی و بدون داروی ایجاد نشاط، توجه بسیار گسترده ای را به خود معطوف کرده

۶. در دایره اول نیز یاکونوف به آگنیا می گوید: «باید قدرت تشخیص این را به دست بیاوری که زمانه چه چیز تازه ای دارد، آنهایی که از پس این کار بر نیایند به طور مایوس کننده ای عقب می مانند.»

۷. Biofeedback، در امریکا به جای «بیوسبیرتیک» به کار می رود. - م.

در شمی در باد آلا به میل خود تحت عمل «تثیت عصبی» قرار می‌گیرد، زیرا تاب فشارهای روحی زندگی روزمره را ندارد. عمل مزبور تأثیری موقتی دارد، زیرا حادثه روان‌خراش بیماری و مرگ پدرش او را شوکه می‌کند و از حالت تعادل روانی خارج می‌سازد. به هر حال، سولزنیسین خطراتی را که ایجاد تمدد عصبی از طریق تکنیکهای بیوفیدبک متوجه هویت بشری می‌سازد شرح می‌دهد. به کارگیری دراز مدت این گونه روشها ممکن است فرد را به راحتی به يك منفعل و منزوی همیشگی تبدیل کند. آلا در واقع ظرفیت آزمونهای احساسی را از دست می‌دهد و — همان طور که خودش می‌گوید — به يك «نیمه انسان» تنزل می‌یابد. هولناك‌تر این که آرزو می‌کند دوباره تحت عمل «تثیت عصبی» قرار گیرد؛ زیرا تا وقتی شوک مرگ پدر، وی را از دوره تثیت به در نیاورده بود، «خیلی احساس آرامش» می‌کرد.

سولزنیسین نگران گرفتاریهای بزرگتر تکنیکهای بیوفیدبک یا، به اصطلاح شورویها، بیوسیرنیک است. پیداست که با این گونه روشها می‌توان رفتار انسانها را — چه خودشان موافق باشند چه نباشند — به دلخواه تنظیم کرد و افراد را به روباتهایی تبدیل کرد که فقط بنابر هنجارهای از پیش تعیین شده عمل کنند. ژنرال سولزنیسین، که قبلاً در اداره پلیس مخفی یا «دیارتمان افکار و احساسات» کار می‌کرده است (که در نمایش به سه حرف اول آن د. ا. ا. اشاره می‌شود)، یکباره پی می‌برد که با این علم جدید می‌توان جمعیت يك کشور را مثل ماشین برنامه‌ریزی کرد. وقتی ژنرال^۹ صحبت از

۸. این روزها می‌توان دستگاههای EEG (الکتروانسفالوگراف) خرید و با آن خود را برای دستیابی به «تیکهای موج آلفا» آموزش داد. همچنین آموزش اختیاری با موج مغزی آلفا اخیراً در امریکا برای آرام ساختن بچه‌های بیش از حد فعال مورد استفاده قرار می‌گیرد... به هر حال، این مسئله را عموماً پذیرفته‌اند که اتحاد جماهیر شوروی در زمینه تحقیقات بیوفیدبک سالها از امریکا جلوتر است. [این پانویست و کل مقدمه مربوط به سال ۱۹۷۳ است و صحت مطالب علمی آن در زمان فعلی برای مترجم فارسی مسلم نیست. ضمناً مترجم انگلیسی در این پانویست به ذکر منابعی برای مطالعه بیشتر در زمینه بیوسیرنیک می‌پردازد که آوردن آنها در ترجمه فارسی محلی از اعراب نداشت، لذا حذف شدند. - م.]

۹. عقاید ژنرال در مورد ضرورت سپردن حکومت به دست کارهایی که به دقت انتخاب شده و تعلیمات مخصوص دیده باشند عمدتاً شبیه نقطه نظراتی است که استالین در فصل دوازدهم رمان دایره اول سولزنیسین دارد. استالین در اوان حکومت خویش به اهمیت ژنرالی و نبوغ نظامی اشاره داشت.

امکان انجام این «عمل» بر مغز میلیون‌ها نفر می‌کند، به یاد وحشت‌آبادهایی می‌افتیم که نویسندگان شوروی چون یوگنی زامیاتین در رمان ما و جورج اورول در ۱۹۸۴ خود توصیف می‌کنند.

خطر استفاده سوء نخبگان تکنوکرات از قدرت مسئله‌ای است که مدتهاست ذهن سولژنیتسین را مشغول کرده است. خطر فوری این است که عالمان نفس‌پرست و بی‌تمیزی چون فیلیپ و سینار اگر حکومت مستبدی را بیابند که حاضر باشد بودجه نامحدودی برای آنان فراهم کند، استعدادهای خویش را در خدمتش قرار خواهند داد. سولژنیتسین در نمایش نشان می‌دهد که چگونه فیلیپ پیشرفت حرفه‌ای خویش را توجیه منطقی می‌کند. حتی آکس هم پیش از آنکه وجدانش او را وادار به رد تحقیق در تثبیت عصبی کند، باید اشتباه دهشتناکش را در مورد آلدو مرتکب شود؛ درحالی که در مورد نیرزین و گراسیموویچ دایره اول نیازی نیست که پیش از آنکه برای استالین بر روی شیوه‌های کنترل افکار کار کنند، چنین تجارب آموزنده‌ای را از سر بگذرانند.

خطر دوم در این است که نخبگان تکنوکرات از قدرت در جهت ایجاد جامعه‌ای «با نظم ایدئال» استفاده می‌کنند، جامعه‌ای که فردیت بشری را به نابودی خواهد کشاند. سولژنیتسین با این عقیده تربولم که علم می‌تواند مکملی برای وجدان بشر باشد مخالف است، و این ادعاهای او را نیز باور ندارد که: «کار کردن روی میلیون‌ها آدم در کار نیست! حمله به روح آدمی نیز در کار نیست! تمام چیزی که ما می‌خواهیم این است که کمک کنیم مردم آینده اجتماعیشان را از پیش ببینند. نه اینکه بشریت را به بیراهه بکشانیم.» آماج حمله سولژنیتسین عقیده‌ای است که در میان مجامع تکنوکرات شوروی رواج گسترده‌ای دارد؛ به زعم اینان، می‌توان براساس همان اصول سیبرنتیکی که تربولم ردیف می‌کند — اطلاعات صدرصد صحیح، تلفیق، و باز تغذیه — جامعه‌ای ایدئال بنا کرد. الگوی هر می‌شکل تربولم از جامعه استبدادی به طور وحشتناکی فاقد کارایی است، زیرا فاقد این اصول، به‌ویژه اصل باز تغذیه، است. به هر طریق، «لویاتان الکترونیکی» تربولم از جامعه‌ای «با نظم ایدئال» برای سولژنیتسین همان قدر غیرقابل قبول است که تثبیت عصبی فیلیپ، زیرا هر دو در نهایت به نابودی روح بشر منجر خواهند شد. یکی از خطرناک‌ترین پیامدهای علم‌پرستی که آکس در این نمایش به شدت بر آن می‌تازد این است که علم در بشر این آمادگی را پرورش می‌دهد که سرنوشت خود را به دست نخبگان تکنوکرات بسپارد.

پروفسور موريس کریگ در نمایش نماد خطری دیگر است، خطری که شاید بسیار توطئه‌آمیزتر است. او و همسرش، تیلی، مادی‌گرایی لذت‌طلبانه‌ای را به نمایش می‌گذارند که به نظر سولژنیستین جامعه مدرن را فراگرفته است. علم‌الغذیه موريس و ماشین «بورگاندی چهل تکه»ی تیلی نمادی از این فرهنگ مادی به شمارند، همان گونه که «مجمع تنباکو»ی ژنرال ماکاریگین در دایره اول نمادی از بیروح بودن «طبقه جدید» است. تکنوکراتهای نمایش هم مادی‌گرا هستند، ولی فقط موريس است که فلسفه زندگی‌اش شده «آن احساس شخصی راحتی و خوشی‌یی که وقتی به آدم دست می‌دهد که نخواهی دست دیگری را بگیری.» موريس قبل از مرگ یی می‌برد که زندگی‌اش را به بطلالت گذرانده است؛ این مسئله تأییدی است بر این عقیده آکس که آدمی باید فلسفه‌ای داشته باشد که مرگ را معتبر بشمارد.

قهرمان سولژنیستین آزمونه‌های روحی زندانی شدن اشتباهی، و سپس بار گناه نابود کردن آلتا را تحمل می‌کند و ناشاد و تنها، ولی با دانشی که هیچ کس دیگری در نمایش جز عمه کریستین خوار افتاده از آن برخوردار نیست، رخ می‌نماید. آکس، مانند نیرزین دایره اول، در زندان آموخته است که «رنج اهرم روح است»، و به هنگام آزادی، به دور از مادی‌گرایی، و سرشار از ایمان به نجابت ذاتی بشر است. وی در آلتا آن معنویت را می‌یابد که بالاترین ارزشها را برای آن قایل است. آلتا در جامعه‌ای زندگی می‌کند که میل حمله بر روح بشر دارد، جامعه‌ای که شدیداً محتاج اشخاص آرمانگرا و مخالف خوان است، نه يك مشت ماشین خودکار استوار یافته. با این همه، آکس بنابراین عقیده خودخواهانه که موظف است شخصیت آلتا را بیشتر با این جامعه وفق دهد، وی را به نابودی می‌کشاند. او، حتی بدون توجیهات منطقی فیلیپ و تربولم، به خود جرئت می‌دهد که «کامل‌ترین موجود روی زمین» — یعنی يك انسان — را دستکاری کند.

آکس به این سبب مرتکب این عمل می‌شود که منطق پرستی و مادی‌گرایی محیط تازه‌اش وقوف وی بر «قانون اخلاقی درونی» اش را خدشه‌دار کرده است. وی دستور عمه کریستین را در مورد مواظبت از «نوری که در درون توست» — که عنوان اصلی نمایش شمعی در باد است — نادیده می‌گیرد. اعتقاد سولژنیستین به برتری وجدان فردی، در این نمایش شاید روشن‌تر از دیگر آثار وی بیان شده است. آکس به سینبار، که مثل فیلیپ وجود هر چیز غیر مادی را منکر است، می‌گوید هر کسی يك قانون اخلاقی درونی دارد. آکس متذکر می‌شود که نخستین وظیفه هر انسانی در جهان این است که طبق

القائات این قانون درونی زندگی کند، القائاتی که اخلاقیات مطلق آنها را تعیین می‌کند. در سراسر نمایش با این باور نویسنده مواجهیم که «در قرن پولاد و اتم، قرن فضا، قرن نیروی الکتریکی، و قرن سیبرنتیک» حفظ آنچه آکس «احساس احمقانه درونی» می‌نامد برای بشر بسیار مشکل است.

تولستوی مدعی است که بزرگ‌ترین مسئولیت بشر در قبال وجدان اوست؛ این ادعا با دعوتی که وی به «ساده زیستن»^{۱۰} می‌کند عجین است. سولژنیسین جامعه مصرفی را به طور مطلق رد می‌کند. آکس می‌گوید: «مسئله این نیست که درآمدت زیاد باشد، مهم این است که خرجت کم باشد.» وقتی آکس مزیت‌های زندگی در يك زیستگاه دور افتاده را با اشتیاق برای موريس برمی‌شمارد، خودبمخود به یاد توصیفی می‌افتیم که کوستاگلو توف بخش سرطان از روستای خویش می‌کند، که بازتاب تجربه خود نویسنده از تبعید به قزاقستان است. موريس از اینکه آکس مجبور بوده است به خاطر نداشتن برق، از شمع استفاده کند دچار وحشت می‌شود، اما آکس در پاسخ می‌گوید:

مگر افلاطون باطری داشت؟ یا موتسارت برق ۲۲۰ ولت استفاده می‌کرد؟ دای جان، زیر نور شمع دل آدم باز می‌شود. وقتی می‌روی بیرون، باد استپهاست و بوی علفهای وحشی. اووه! و اگر برق نیست، ماه که روی کویر بالا آمد، مهتاب زمین و زمان را روشن می‌کند...

در اینجا ارزش و منزلت «ساده زیستن» با تصویر کردن‌های مکرر يك شمع به عنوان نماد روح بشری سرشته است. تبلور رابطه تنگاتنگ میان ریاضت‌کشی و معنویت را به روشن‌ترین شکل در نقش عمه کریستین می‌توان یافت. کسی که در نهایت فقر به سر می‌برد: «فقط يك کلبه با يك کف خاکی، و اجاقی که دود می‌دهد، و سقفی که چکه می‌کند... آدم حتی مشکل باور می‌کند که در عصر و روزگار ما کسی...». بصیرتی رازورانه عمه کریستین را — با آن نام باسمایش^{۱۱} — وامی‌دارد که، شمع در دست، بر

۱۰. سولژنیسین گرچه در تنفر از زندگی لوکس با تولستوی شریک است، اما با عقاید تولستوی در مورد فرهنگ یا کمال مطلوب دانستن کشاورزان به عنوان يك طبقه، بسیار فاصله دارد.

۱۱. توجه شود به نام Christ و Christine (مسیح). - م.

بیست و یک

بستر مرگ موریس ظاهر شود تا برای پیام اصلی نمایش از کتاب مقدس اعتبار بطلبد — پیام نمایش این است: باید از تمام چیزهایی که مانع تعالی روح بشر می‌شوند چشم پوشید.

به نظر سولژنیتسین غالباً این زنان روستایی هستند که می‌توان معنویت حقیقی را در وجودشان یافت. عمه کریستین ما را به یاد عمه استیوفای بخش سرطان می‌اندازد که به دیوما اطاعت از خداوند را می‌آموزد. ولی بیش از آن، شخصیت ماتریونا را در داستان مشهور *خانه ماتریونا* به ذهن متبادر می‌کند؛ ماتریونا، برخلاف کریستین، به هیچ‌وجه از آن مذهبیه‌های رسمی نیست، با این حال، نمادی است از ظرفیت معنویت انسان در فراز آمدن بر خودستایی و آز. کریستین خود را وقف گربه‌هایش کرده است؛ و این می‌رساند که آماده است تا حتی به ناتوان‌ترین و بی‌دفاع‌ترین مخلوقات کمک کند: سگ کادمینس و حیوانات باغ‌وحش شهر در بخش سرطان نشان می‌دهند که سولژنیتسین مایل است حیوانات را با خصال انسانی ببیند. عمه کریستین تنها و ژنده هم مانند ماتریونای خوار افتاده، با آن بزغاله و گربه‌اش، زندگی خود را وقف احیای جهانی می‌کند که تمامی نیروهای معنویت را در اندوختن نعم مادی صرف می‌کند. به زبانی که شخصیت راوی *خانه ماتریونای سولژنیتسین* داستان زندگی خویش را به پایان می‌برد:

همه ما در کنارش زندگی می‌کردیم و نفهمیدیم که او همان حقیقت و یکرنگی و

انصافی است که، به قول آن ضرب‌المثل معروف، بدون وی

نه دهکده‌ای می‌پاید

نه شهری

و نه حتی خاک سرزمین ما.^{۱۲}

سولژنیتسین در اوت ۱۹۱۴ معنویت عمیق روسیه پیش از پطر و اروپای سده‌های میانه را فرامی‌خواند تا تأکید کند که وظیفه انسان در حفاظت از وجدانش مستلزم آن است که تمامی توجه خویش را بر نوری که در درون اوست معطوف سازد. وارسونوفیف «ستاره‌شناس» می‌گوید: «از انسان انتظار می‌رود که ساختار روح خویش را کامل کند.» و تلویحاً می‌رساند که این وظیفه معنوی را، حتی به قیمت بی‌تفاوت ماندن نسبت به

پروژه‌های دهان پر کن اصلاح سازمانهای انسانی هم که شده، باید به انجام رساند. ما فقط می‌توانیم قوانین جامعه را حدس بزنیم، زیرا رشد جامعه رشدی غیرمنطقی و ارگانیک است که فقط هنگامی می‌توان به دستکاری آن پرداخت که ساختار طبیعی و تداوم تاریخی را بیم گزند و خطری برود.

آلکس با آن ضعف و انزوایی که دچارش است، درمی‌یابد که باید از روح فرد در برابر یورش قوای ضدانسانی یوسیرتیک فیلیپ و سیرتیک اجتماعی تربولم دفاع کند. اما برای آلکس فردیت بشری به معنی لذت‌طلبی شخصی و بیرحمی نیست، بلکه به معنی بی‌خویشی و تواضع است. بنابراین، آداست که نماد «شمع پت‌پت کن روح ما» است. سرنوشت آدا و ناتوانی آلکس در دفاع از او ظاهراً دلالت بر بدبینی عمیق نسبت به آینده بشر در جامعه مدرن دارد.

با این همه، آلکس، در عین ناتوانی آشکار جسمی، هیچ‌گاه چشم امید از ابزار اصلاح بشر بر نمی‌دارد. کریستین بر سر نعش موریس، که گذاشته «دخمه مردم شاد» روحش را نابود کند، ایمان مسیحی‌یی را که جان نمایش از اوست علنی می‌سازد. این ایمان اساسش «اخلاقیات مطلق»ی است که به آلکس جرئت می‌دهد تا منطق ستیزی خویش را به مصاف با منطق فیلیپ و تربولم ببرد. در پایان نمایش، قانون اخلاقی درونی‌یی که آلکس درصدد پیروی از آن است برای وی شکی باقی نمی‌گذارد که، علی‌رغم اینکه تمام محاسبات به ضرر اوست، باید این راه را ادامه دهد.

سولزنیستین در «پاسخی به سه دانش‌آموز»^{۱۳} نوشته است که وی دو احساس فطری وابسته به یکدیگر برای انسان قایل است: یکی وجدانی شخصی که آدمی را در رفتارش با دیگران راهنمایی می‌کند، و دیگری معنی شخصی هر کس از عدالت که وی را در برخوردش با جامعه هدایت می‌کند. سولزنیستین مدعی است که «عدالت وجود دارد، کافی است چند نفر آن را احساس کنند»؛ آلکس، آدا، و عمه کریستین هم فدایان ناجی جامعه‌شان هستند، همان طور که ماتریونا خود را فدای نجات ارزشهای روستا و، در نهایت، ملتش می‌کند.

در بخش سرطان، شولوبین اظهار می‌دارد که يك جامعه مسیحی ممکن است «دست نیافتنی» باشد. با وجود این، سولزنیستین بر آن است که هر کس در قبال اعمالش

مسئولیتی شخصی به عهده دارد تا ثابت کند او عامل و باعث بیعدالتی نیست. به علاوه، هر کس موظف است برای بهبود جهان هر روز بیشتر از روز پیش بکوشد. اظهارات الکس به کابینا در این نمایش بازتاب همان اعتقاداتی است که، در اوت ۱۹۱۴، در پس سخنان آرخانگورودسکی دربارهٔ سرشت میهن پرستی حقیقی نهفته است: «ما باید خود را در مسیر روند شکیبایی تاریخ قرار دهیم: کار کنیم، دیگران را متقاعد سازیم، و آهسته آهسته چیزها را به حرکت درآوریم.» در شمع در باد سولژنیتسین، سعی دارد خطرات مادی گرایی و علم پرستی را به دنیایی حالی کند که گوشش به این حرفها بلهکار نیست. و در این راه آن ایمان مسیحی را جار می‌زند که بعدها الهام بخش وی در دستهٔ عید قیام مسیح^{۱۴} و نامهٔ ایام روزه^{۱۵} گشت.

۱۴. مطلبی است در مورد رفتار اهانت‌آمیز و تمسخرالود جوانان نسبت به مراسم و شعایر مذهبی، و ترس و وحشت اقلیت مؤمنان در دهکدهٔ پردلکینو، نزدیک مسکو. -م.

۱۵. نامه‌ای است خطاب به بطرک کل شوروی که در آن، سولژنیتسین با قلم قدرتمند و نیشدار خویش دمار از روزگار کلیسای ارتدوکس درمی‌آورد که چرا در برابر نابودی مسیحیت در شوروی ساکت و منفعل است. -م.

شمعی در باد

اشخاص نمایش

Alex Coriel	آلکس کوریل: چهل ساله، ریاضیدان
Maurice Craig	موریس کریگ: هفتاد ساله، دایی آلکس، استاد موسیقی
Tillie Craig	تیلی کریگ: تقریباً چهل ساله، همسر موریس
Alda Craig	آلدا کریگ: دختر موریس از همسر اولش
Jim Craig	جیم کریگ: نوزده ساله، پسر موریس از تیلی
Aunt Christine	عمه کریستین: پیرزن، خویشاوند فقیر خانواده کریگ
Philip Radagise	فیلیپ راداغایز: چهل ساله، سرپرست آزمایشگاه بیوسپرنٹیک
Nika Radagise	نیکا راداغایز: همسر فلج فیلیپ
Sinbar Atulf	سینبار آتولف: پزشک، همکار فیلیپ راداغایز
Annie Banigge	آنی بانیک: زنی جوان، متصدی بخش بیولوژی آزمایشگاه سیپرنٹیک
Kabimba	کابیمبا: اهل آفریقای مرکزی، در آزمایشگاه روی يك تز کار می کند. دستیار تحقیق اول، دستیار تحقیق دوم، از کارکنان آزمایشگاه سیپرنٹیک دختری از گروه برنامه ریزی آزمایشگاه
Terbolm	تربولم: سی و چهار ساله، پژوهشگر در رشته سیپرنٹیک اجتماعی يك ژنرال ارتش چند میهمان

تابلو اول

اتاقی بزرگ و روشن، با دری در هر سو، عقب اتاق چشم‌انداز بیکرانی است از اقیانوس که قایق‌های بادی و گاه قایقی موتوری و اسکی‌بازان روی آب و در حال عبور به چشم می‌خورند. يك روز درخشان تابستانی است و همه چیز غرق در نور خورشید.

اسباب و ائانه اتاق عبارت است از اجاق گاز، یخچال، ظروف چینی‌یی که روی رفها و طاقچه‌ها چیده شده، و نیز يك سری قابلمه و تابه. نزدیک محوطه آشپزخانه میز غذاخوری است که موریس، پیش‌بند به بر، پشت آن ایستاده است؛ مردی است بلند بالا و خوش‌اندام؛ سرش تقریباً طاس است، طوری که توجه را جلب می‌کند؛ و عینک پرسی به چشم دارد.

آلکس کوریل کنار گرام نشسته، و قفسهٔ صفحه‌ها نزدیک گرام است. فضای اتاق را نوای شاد «رونو»، کنسرتو پیانوی دوم به‌هون آکنده است. آلکس، با ریتم تند تم اصلی، با خود ضرب گرفته است.

موریس از چیزهایی که می‌شود ذوق و سلیقهٔ آدمها را با آن محك زد پئیر است. آلکس، تو از چه پئیری بیشتر خوشت می‌آید؟

آلکس [درحالی که گوش به موسیقی دارد و به شادی می‌خندد و سرودست می‌جنباند] من وارد نیستم دایی، به نظرم که همه‌شان مثل هم‌اند.

موریس مثل هم؟ جداً که دهاتی هستی! [به آلکس نزدیک‌تر می‌شود.] شاید تو... آلکس دایی موریس! چرا من موسیقی قدیم را دوست دارم و از موسیقی مدرن خوشم

نمی‌آید؟ به نظر شما علتش چیست - فرق موسیقی قرن نوزده با موسیقی قرن بیستم چیست؟

موریس لابد این را هم نمی‌دانی که همیشه چه جور قهوه‌ای می‌خوری. آکس اهمیتی دارد؟

موریس [بلند بلند می‌خندد و گرام را خاموش می‌کند.] نه بابا، جداً که يك دهاتی به تمام معنایی!

آکس [مختصری با گرام ور می‌رود تا روشنش کند.] دایی! بگذارید بقیه‌اش را گوش کنم.

موریس آه، تا حالا هزار دفعه شنیدمش. خیلی خوب، تمام صفحه‌هایم را می‌دهم به تو. [سرانجام نمی‌گذارد که آکس گرام را روشن کند.] سرچهل سالگی باید زندگی را کلاً از نو شروع کنی.

آکس بله. این دقیقاً همان کاری است که می‌خواهم بکنم.

موریس ولی فکر می‌کنی راهش این است؟ حرفهای عجیب و غریبی می‌زنی. من و تو باید با هم صحبت کنیم، يك صحبت سر صبر و حسابی... خوب، بیا بگیر بنشین این‌جا. حالا می‌خواهم غذایی به تو بدهم که همه آن پانزده سال را تلافی کند. آکس اگر خدمت در جنگ را هم حساب کنی، هجده سال - [به طرف میز می‌رود.] موریس هجده؟! با مارماهی شروع می‌کنم - گوشت خوك را باید آرام آرام پخت تا عصاره‌اش را از دست ندهد.

آکس دایی، حقیقتاً شرمندهم! شما... برای خاطر من... این کارهای زنانه را... موریس [درحالی که با جدیت مشغول آماده کردن غذا بر روی میز است، با لحنی جدی] آکس! این مثلثی که این‌جا می‌بینی - یخچال و اجاق گاز و میز غذاخوری - شده سرگرمی مورد علاقه‌ام. اولش قهوه را اطمینان نمی‌کردم بدهم کس دیگری درست کند. اما کم‌کم درست کردن چیزهای دیگر را هم یاد گرفتم، و حالا برای سه نفرمان اغلب من غذا درست می‌کنم. غریبه با دلسوزی برای آدم آشپزی نمی‌کند. پخت و پز خودش کلی هوش و ذکاوت، یا به عبارتی تدبیر احتیاج دارد. از من می‌شنوی نودوپنج درصد زنهای خانه‌دار غذا را درست نمی‌کنند، خراب می‌کنند. کتابهای آشپزی هم که مال عهد بوق‌اند، و کار را پیچیده‌تر می‌کنند. من آبنه مجله خوراك هستم که آخرین نتایج تحقیقات پزشکی را چاپ می‌کند.

خوب، تو که چیزی حالی‌ات نیست، پس هرچه می‌گذارم جلویت بخور. به سلامتی شروع زندگی جدیدت. [می‌نوشتد.] يك خرده از این سالاد بردار. بگنریم، من سردرنمی‌آورم — تو چرا در این همه سال يك نامه هم ننوشتی؟

آلكس آخر دایی، چی داشتیم بنویسم؟ و چرا؟

موریس [با اوقات تلخی] ای کوفت! منظورت چیست — «چرا»؟ حداقل به این خاطر که از من کمک بخواهی! هرچه باشد دوره سختی را می‌گذرانندی، نه؟

آلكس يك سوءتفاهم حقوقی بود. مدارك علیه ما آن قدر قوی بود که نتوانستیم کذبش را ثابت کنیم. من و دوستم درست بعد از جنگ دستگیر شدیم، آن موقع هنوز در خدمت ارتش بودیم. نه یا نه سالی آن جا گذرانیدیم. يك سال بیشتر نمانده بود که قاتل واقعی را پیدا کردند. آن وقت آزادمان کردند، و رسماً از ما اعاده حیثیت شد — ولی آن نه سال را چه کسی برمی‌گرداند؟

موریس سالهای از دست رفته.

آلكس نه، در واقع از دست نرفتند. خیلی پیچیده است. آن سالها شاید لازم بودند... موریس لازم؟ منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی لازم است هر کسی دوره‌ای از زندگیش را در زندان بگذراند؟ مرده‌شوی هرچه زندان است ببرد!

آلكس [آه می‌کشد.] نه. به این سادگیها نیست. لحظه‌هایی هست که با خودم می‌گویم خدا خیرت بدهد زندان!

موریس ابله!... آها [به طرف اجاق گاز می‌رود.] حالا دیگر گوشت وقت خوردنش است؛ درست وقتی است که عصاره‌اش دارد بیرون می‌زند. [برای آلكس گوشت می‌کشد.] يك خرده نخود بردار. اما اصل کار این سُس است. توی این قاره فقط چندتایی پیدا می‌شوند که سُر این سس را می‌دانند، و من یکی از آنها هستم. آلكس دایی موریس! بس‌ام است. می‌خواهم دیگر زیاد نخورم. بیشتر چیزهایی که می‌ریزم توی معده‌مان فایده‌ای به حالمان ندارند.

موریس بله، بله... [برای آلكس غذا می‌کشد.] داری یواش یواش علائم اختلال مشاعرت را نشان می‌دهی. غذا یکی از لذایذ زندگی است، و تو می‌خواهی سعی کنی از این لذت دست بکشی! به قول خودت، برایت فایده‌ای ندارد! فکر می‌کردم توی زندان به عقاید سالمی رسیدی. اما مایوسم کردی. [گیلاس آلكس را پر می‌کند.] بخور! [آلكس می‌نوشتد.] خوب، لااقل از شراب يك تعریفی بکن!...

آلكس واقعاً شراب عجيبى است!

موريس به نظر من هم همين طور است. از هارف پير خريدمش. پنج سالى مى شود كه آزادت كرده اند، نه؟ تا حالا كجا بودى؟

آلكس همان جا ماندم.

موريس توى كالدونيا؟

آلكس اوهوم. توى يك خانه كوچك، كنار يك كوير درندشت.

موريس پول نداشتى از آن جا بروى؟

آلكس مسئله پول نبود. [مكث کوتاه] مسئله اعتقادات من بود.

موريس و هنوز هم سر همان اعتقادات هستى؟

آلكس بله، تقريباً.

موريس [دستهايش را تكان مى دهد]. ديگر دوام نمى آورى، منظورم در برابر زندگى

است. دوام نمى آورى. [باز هم براى آلكس مشروب مى ريزد.] خوب، آبادى،

چيزى كه داشت، نه؟

آلكس بله، يكى بود. من توى مدرسه اش درس مى دادم.

موريس جل الخالق! — لابد گاز هم نداشت، آب لوله كشى هم نداشت، فاضلاب هم نداشت.

آلكس [مى خندد]. معلوم است كه گاز نداشت. بيرون آبادى حتى برق هم نبود.

موريس برق هم نبود! بگو برگشته بودى به عصر حجر! پس با چه خانه را روشن مى كردى؟

آلكس با شمع.

موريس اين طورى كه كور مى شدى.

آلكس مگر افلاطون باطرى داشت؟ يا مونتسارت برق ۲۲۰ ولت استفاده مى كرد؟ دايى

جان، زير نور شمع دل آدم باز مى شود. وقتى مى روى بيرون، باد استپهاست و

بوى علفهاى وحشى. اوه! و اگر برق نيست، ماه كه روى كوير بالا مى آيد، مهتاب

زمين و زمان را روشن مى كند — اين چيزها يادتان نمى آيد دايى جان، لا اقل از

زمان بچگى تان؟ چرا با چشمهاى از حدقه درآمده اين طور پلك مى زنيد؟

موريس ماه؟ — تو چند سالت است؟ به تو حسوديم مى شود.

جيم [به داخل مى دود؛ دور از موريس و آلكس به دريا نگاه مى كند]. مورى! نگاه كن،

همسایه‌مان تازه این‌جا ویلا خریده و الآن دارد روی آب اسکی می‌کند! ما که سه تا تابستان را این‌جا گذرانده‌ایم - موری! تو نمی‌توانی برای من لوازم اسکی روی آب بخری؟

موریس [عصبانی] ادم این طوری با پدرش حرف می‌زند تخم‌جن؟
جیم [متوجه وجود غریبه‌ای می‌شود.] ببخشید، می‌خواستم بگویم «پاپا».
موریس فکر می‌کنی چون من پدرتم می‌توانی سرکیسه‌ام کنی؟ آن قایق مسابقه‌ای بس‌ات نیست؟ یا آن وسایل غواصی؟

جیم [با وقار] ببینید پاپا! این من نیستم که جر و بحث راه می‌اندازم! فقط دارم با احترامات فائقه به اطلاعاتان می‌رسانم که من به وسایل اسکی روی آب احتیاج دارم. به نفع خودتان است که کاری نکنید مجبور بشوم خودم پولش را تهیه کنم.

موریس آخر ترا به خدا بگو بینم کدام پول؟ تو از کجا می‌توانی پول تهیه کنی؟
جیم پیدا می‌کنم. ولی بدانید که وضع درس و مشقم خراب می‌شود. [بیرون می‌رود].
موریس [طوری که جیم بشنود] وضع درس و مشقت همین الآن هم بدجوری خراب است. مگر بدتر از این هم می‌شود؟... لعتی! تا شش سالش بود خوشم می‌آمد «موری» صدایم کند. اما حالا با شلاق هم نمی‌شود از سرش انداخت. [برآشفته]
تو چرا چیزی نگفتی؟ - بگذار برای قهوه بیاورم. [برایش قهوه می‌ریزد].
آکس، تو پول داری؟ لازم داری؟ روبرایستی نکن! [بیش‌بند را کنار می‌زند و کیفش را بیرون می‌کشد.] می‌خواهی صد، صدوپنجاهتایی بهت بدهم؟

آکس نه، نه دایی. يك خرده دارم. در واقع روی هم رفته خرجی ندارم.
موریس منظورت چیست؟ یعنی هیچ به پول احتیاج نداری؟ يك نگاه به آن لباس‌هایت بینداز.

آکس لباس‌هایم چه‌شان است؟ هیچ جایش پاره نیست.
موریس گندت بزنند با این عقاید عجیب و غریب!
آکس اما قهوه واقعاً لذیذ بود، چند سالی بوديك همچی قهوه‌ای نخورده بودم.
موریس آها، این نشان می‌دهد هنوز به تو امیدی هست. بازهم می‌خواهی؟... تو باید قهوه‌ات را همیشه از استیلوخون بخری، و مطمئن شوی که درست جلوی چشم خودت آسیابش کند.

آکس دایی موریس، بگویند بینم... راستی دخترتان کجاست؟

موریس آلد؟ يك گوشه‌ای توی همین شهر زندگی می‌کند.

آلکس چه کار می‌کند؟

موریس راستش، نمی‌دانم.

آلکس خیلی وقت است او را ندیدید؟

موریس نه. چرا؟ همین اواخر که در کنسرواتوار هفتادمین سالروز تولدم را جشن

گرفتند، او هم آمد. ته میز نشسته بود. عین فرشته‌ها شده بود. او را به همه

معرفی کردم — همه وقتی فهمیدند من يك دختر دارم شاخ درآورده بودند. اما نشد

با او حرف بزنم.

آلکس پس شما اصلاً همدیگر را نمی‌بینید؟

موریس نه. بعد از جنگ، پس از اینکه مادرش مرد، معمولاً به دین من می‌آمد. معمولاً

می‌آمد و ما، تا آن‌جا که می‌توانستیم، به او محبت می‌کردیم. خیلی خیلی دوستش

دارد، اما خود آلد... به نوعی... کناره می‌گیرد.

آلکس آن موقع که من یادم است، او هنوز بچه محصل بود — يك دختر بچه پانزده ساله

شیطان و شاد، عکسی از آن زمانش نگه نداشتید؟

موریس باید داشته باشیم، يك عکس هم در جشن تولد من ازش گرفتند. صبر کن،

آلبوم‌هایم همین‌جا هستند، به‌ات نشان می‌دهم.

آلکس خیلی دلم می‌خواست پیدایش کنم، اما نتوانستم هیچ خبری از او به دست بیاورم.

شاید اسم فامیل شما را از روی خودش برداشته؟

موریس من هم نمی‌دانم. او معمولاً فامیل شوهرش را روی خودش می‌گذاشت.

آلکس طلاق گرفته؟

موریس اول اسم شوهر اولش، بعد هم شوهری دیگر.

آلکس فهمیدم... پس حالا او...

موریس نه، الآن شوهر ندارد. ولی حق با توست. این وضع عادی نیست — اینکه آدم

هیچ خبری از دختر خودش نداشته باشد... خودم هم سر در نمی‌آورم چرا این

طور شد. اگر پیدایش کردی، حتماً بیاورش این‌جا.

آلکس او آرزو داشت پیانیست بشود، نشد؟

موریس او هیچ‌چیز نشد. تنها کار عاقلانه‌ای که کرده این بوده که مقررات راهنمایی را

رعایت کرده، برای همین هم هنوز زنده است. به هر حال، من همیشه مخالف

موسیقی یادگرفتیش بودم. موسیقی به چه دردش می‌خورد؟ دلم می‌خواست يك زندگی خانوادگی شاد و پابرجا داشت. اما شادی از آن چیزهاست که باید بلد باشی به چنگش بیاوری.

آلکس عمه کریستین را هم دلم می‌خواهد بینم. شنیده‌ام زندگی فقیرانه فلاکت‌باری را می‌گذراند.

موریس راستی! کریستین هم؟ زن مسخره، حتماً هنوز زنده است. یعنی راستی راستی می‌تواند هنوز زنده باشد؟ تو فقط پیدایش کن و از وضعش باخبرم کن. از بس از فامیلم بیخبر ماندم ذله شدم، واقعاً ذله شدم. خیلی خوشحالم که سروکله تو پیدا شد.

از دور صدای متناوب موتور يك اتومبیل شنیده می‌شود. جاده سربالایی است، به نحوی که می‌توان جلو يك اتومبیل آبی تیره را که به طرف ویلا می‌آید دید. ناگهان همراه با سروصدای اغروز، می‌ایستد و خاموش می‌شود. زن باریك اندام چالاکي با لباس یکسره سفری، مثل برق از اتومبیل بیرون می‌پرد و به جلو کاپوت اتومبیل می‌دود و با آچار روی کاپوت می‌کوبد.

تیلی قراضه لعنتی! [کاپوت را بالا می‌زند و به موتور نگاه می‌کند؛ به طرف تماشاگران فریاد می‌زند] پاپا! يك لقمه غذا می‌خواهم. گوشت داریم؟ ترتیبش را بده! موریس گوشت خوک؟

تیلی باشد، گوشت خوک. [درحالی که دستش را تکان می‌دهد، به دور دست فریاد می‌زند] جیم، بیا این جا! [سرش را داخل کاپوت می‌کند و بزودی جیم به سوی او می‌دود و دو نفری شلوغ می‌کنند و سعی در تعمیر موتور دارند. صدای ابزارها شنیده می‌شود.]

موریس [به طرف اجاق گاز می‌شتابد و چیزی روی آن می‌گذارد تا بجوشد.] این تیلی است. البته او ترا به یاد نمی‌آورد. شماها همدیگر را کم دیده‌اید.

آلکس فکر می‌کنم فقط يك بار دیدمش، توی پینک کانیون، درست بعد از تولد جیم. آن موقع هنوز امید داشت برگردد باله کار کند.

موریس به باله که برنگشت، اما هنوز در نمایشهای آماتوری می‌رقصد. تازگیها به

روزنامه‌نگاری علاقه پیدا کرده. روی هم رفته، تیلی شخصیت متلون و چندگانه‌ای دارد. [چیزی سرخ می‌کند.] آره الکس... تا حالا سه بار ازدواج کرده‌ام، هر سه بار هم با دخترهای هجده ساله. این، وقتی آدم پیر می‌شود، تسلی خاطر است.

تیلی [جیم را در تعمیر موتور اتومبیل تنها می‌گذارد و داخل اتاق می‌شود - با همان لباس یکسره. آچاری به دست دارد.] مور! الآن می‌توانم يك گراز سرخ کرده را بخورم. [متوجه وجود غریبه می‌شود و می‌ایستد. الکس از پشت میز بلند می‌شود.] مهمان داریم؟

موریس نه، فامیل است.

تیلی فامیل؟ [نزدیک‌تر می‌آید.] ببخشید که سرووضع این جواری است... خوب ایشان کی هستند؟

موریس خواهرزاده شوهرت.

تیلی فکر نمی‌کردم يك چنین خواهر شوهرزاده زیبا و رشیدی داشته باشم... ولی خوب، حالا که تو می‌گویی، لابد خواهرزاده شوهرم است دیگر - خوب، ما نباید همدیگر را ببوسیم؟ [آچار را روی میز می‌اندازد.] سرتا پایم روغنی و کثیف است خواهر شوهرزاده کوچولو، عیب ندارد؟ [یکدیگر را می‌بوسند.] خیلی خوشحالم. فکر نمی‌کنم اگر يك بار دیگر هم شما را ببوسم، پاپا حسودیش بشود. [دوباره او را می‌بوسد.] خوب، بعد از همه این حرفها ایشان کی باشند؟

موریس الکس.

تیلی الکس؟

موریس پسرخواهر مرحوم مارگریتا.

تیلی اوه، مارگریتا؟ ما همدیگر را در...

الکس در پینک کانیون بود. درست قبل از جنگ. [موریس همچنان مشغول سرخ کردن است.]

تیلی آه، در پینک کانیون! پس تو باید همان شاگرد زرنگه خوش آتیه‌ای باشی که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، درسته؟ [از سروجد بالا و پایین می‌پرد.] خیلی خوشحالم! همه‌مان خوشحالیم!! [او را می‌بوسد، و پشت سرهم حرف می‌زنند.] کجا بودی؟ کجا غیبت زده بود؟ چرا نامه ننوشتی؟ بگو! تعریف کن! [عقب

می‌رود. [می‌بینی چه خردکاری می‌شده‌ام؟ صبح که دفتر تحریریه بودم، بعدش هم مجبور شدم صد کیلومتر در این گرما رانندگی کنم تا خانواده‌ام بتوانند این‌جا زندگی کنند و از دریا لذت ببرند. توی راه ماشین شروع کرد به ادا درآوردن، و مجبور شدم الکی با آن کلنجار بروم و بعد هم بخوابم زیرش — خیلی شانس آوردم که تا این‌جا توانستم بکشمش. [در حال صحبت، لباس یکسره‌اش را باز می‌کند و از آنها دور می‌شود. لباس رنگینی که در زیر پوشیده معلوم می‌شود. جیم ماشین را به راه می‌اندازد. [آفرین جیم [لباس یکسره و آچار را به طرف در جلویی می‌اندازد. [اینها را بردار پسرکم. [در برابر آکس جلوه‌فروشی می‌کند. [خوب، نظرت در مورد من چیست؟

آکس شما زیباید خانم کریگ.

تیلی همین را کم داشتم؛ «خانم کریگ»! لابد چند صباح دیگر من را «عمه خانم» یا «مادر بزرگ» صدامی‌کنی! فقط بگو تیلی. [دوباره در برابر آکس به جلوه‌فروشی می‌پردازد. [فکر می‌کنی چند سالم است؟

آکس دوروبر سی؟ [جیم با ماشین دور می‌شود. [

تیلی [قهقهه سر می‌دهد. [اگر پسر نداشتم، بله! من يك مادرم آکس، می‌فهمی؟ يك مادر. [به طرف میزی می‌رود که گرام روی آن است. [نظرت در مورد این میز چیست؟ میز قشنگی است، نه؟

آکس خیلی ظریف است.

تیلی همین اواخر خریدمش. شصت و پنج تایی آب خورد. [دستش را می‌شوید. [من يك مادرم و دردسرهای يك پسر نوزده ساله داشتن کم‌کم چین و چروک‌هایی روی پیشانی کوچولوی خوشگل من می‌اندازد.

آکس من که چین و چروکی نمی‌بینم.

تیلی ها، من بldم چه طور از بین ببرمشان! يك برنامه درست و حسابی برایش دارم، که عبارت باشد از خوابیدن در هوای آزاد و سرد، نرمش منظم، ماساژ، و يك زندگی پرتحرک. کسی که می‌خواهد سر چهل سالگی هیکل دختر کوچولوها را داشته باشد، باید برایش زحمت بکشد. [گوشت خوك روی میز آماده است. تیلی می‌نشیند و درحالی که به صحبت ادامه می‌دهد تند و حریصانه غذا می‌خورد. موریس در خدمت اوست. [از اینها گذشته، شعار من این است: دکتر، خیر؛ داروهای طبیعی،

آن هم به کمترین مقدار، آری.

آلکس [جان گرفته] می فهمم. من هم با این موافقم.

تیلی بله. من از اولش فهمیدم که عقیده هامان با هم جورند. می دانی؟ پاپا را خودم معالجه می کنم. ما این کتاب را داریم... [از جا می جهد و کتابی برمی دارد]. پزشك خانواده. برای آدم تحصیل کرده چه بهتر از این؟ اعتماد نکردن به اسمهای گنده دهان پرکن بی بو و خاصیت، و به جای آن تشخیص بیماری خود و انتخاب راه علاج آن. مثلاً، پاپا چه اش است؟ [کتاب را ورق می زند]. سندروم بی شعوری دارد. معنایش این است که اعصابش خراب است. علائمش اینهاست: توهمات و نوسانات احساسی، چه توهمات؟ حسود است. اگر تو خواهرزاده شوهرم نبودی، برای آن يك جفت ماچ گردنم را می شکست. يك دانشجوی افریقایی به نام کایمبا آمده بود تا یکی از همسایه های ما را که استادش است ببیند. و خیلی ساده، با هم رفتیم شنا. این چه ایرادی دارد؟

موریس [می خواهد او را باز دارد] تیلی - تی؟

تیلی پاپا! این از تعصب نژادی تو ناشی می شود! چرا باید يك افریقایی از تو پست تر باشد؟ قرن بیستم قرن برابری ملتهاست... ما برنامه غذایی منظمی برای خودمان پیدا کرده ایم: پاپا گوشت نمی خورد، من مواد نشاسته ای؛ غذای نمکدار هم کم می خوریم، تخلیه روده هامان هم سر وقت انجام می شود....

موریس یبوست مرض بدی است.

تیلی وحشتناك است! بنابراین ممکن است مجبور باشی سرشب يك ملین بخوری، اما در عوض غذا یکی از لذایذ زندگی است. و حالا این شما و این پروفیسور کریگ در اوج قدرت خلاقه، درحالی که من...

موریس والله، تا آن جایی که به من مربوط می شود...

تیلی منظورت چیست «تا آن جایی که به من مربوط می شود»؟ تو هفتاد سال است، اما تا الآن هیچ نشانی از مرضی که باعث مرگ باشد در تو دیده نمی شود.

موریس قلم...

تیلی همه اش خیالات است. تو هنوز بنیهات قوی است. کارهای خانه را خوب حریفی. همه دندان هایت را هم داری. می دانی آلکس؟ چند وقت پیش جشن تولد موریس بود - يك مهمانی کوچولو که تقریباً دویست تایی آب خورد! مهمانها! تلگرافهای

آهنگسازها، رهبران ارکستر.

موریس خوب بجو! خوب بجو!

تیلی تو هنوز کاملاً توان کار کردن داری، کاملاً. خیلی خوب، درس دادن را که ول کردی، اما حالا دیگر جداً وقتش است که يك كتاب تازه بنویسی.

موریس چه طور می‌توانم يك كتاب تازه بنویسم...؟

تیلی پس، لااقل یکی از آن قدیمیها را تجدید چاپ کن.

موریس تیلی - تی! برای این کار لازم است نظریات جدیدی به آن اضافه کنم.

تیلی خوب، اضافه کن! با این اسباب اثاثه‌ای که داریم، خانه شده عین سمساریها - این به کنار، آدم خجالت می‌کشد با آن ابوقراضه این‌بر و آن‌بر برود...

موریس آن ماشین اسپرت است، مال دو سال پیش هم هست.

تیلی مدلش حسایی قدیمی شده. حسرت يك كوپه سقف بازشوی سوپر ۸۸ شرابی راه‌راو ۳۱۵ اسب من را گشته. اما، پایا پول ندارد.

آلکس خوب، پولش جور می‌شود.

تیلی از خودت برامان بگو، تعریف کن، چرا همه‌اش ما حرف می‌زنیم؟ کجا کار می‌کنی؟ چقدر در می‌آوری؟ ازدواج کرده‌ای؟ بچه داری؟ ... او، بچه، بچه! [جیم در جاده پشت خانه می‌دود و با توپ بازی می‌کند.] پسر من فقط نوزده سالش است، اما از همین حالا شروع کرده به عیاشی.

موریس هوسرانیهایش را او می‌کند، مخارجش را ما باید بدهیم.

تیلی مگه تو نبودی که می‌خواستی آن دختره، فریا، عروست بشود؟ جای شکرش باقی است که پسر لااقل يك عقل حسایی دارد. [جیم این گفت‌وگو را گوش می‌دهد و وارد می‌شود.] ولی حق با توست، حق با توست. باید زنش بدهیم - بی‌برو برگرد. آنی که تو لازم داری يك دختر دهاتی‌یی است که توی هر خانواده طبقه سه‌ای پیدا می‌شود. سوادش هم هرچه کمتر، بهتر...

موریس [آتشی، از جا در می‌رود.] این چرت و پرتها چیست؟ منظورت چیست «طبقه سه»؟

جیم سوادش به چه دردم می‌خورد - سواد که برای ما نان نمی‌شود.

تیلی اگر يك زن دور و برمان نباشد، کارمان حسایی لنگ است! هیچ کس را نداریم دگمه‌ها مان را بدوزد. کف اطاقها را بید زده. یواش یواش کار یادش می‌دهی، و

بعد اجاق و تابه و قابلمه را می‌سپری به او.
 جیم شما چرا جوش می‌زنی پاپا؟ کی می‌خواهد زن بگیرد، شما یا من؟ مادر من زن
 دوراندیشی است، می‌داند چه طور زندگی کند.
 تیلی کنارهم زندگی هماهنگ و جوری خواهیم داشت. دستمال دستش می‌گیرد و این‌بر
 و آن‌بر را گردگیری می‌کند.
 موریس [عصبانی] خودتان بریدید و خودتان هم دوختید؟ برای همین پسر بزرگ
 کرده‌ایم؟

تیلی مور! يك آرام‌بخش بخور، این طوری هم به من چپ‌چپ نگاه نکن، هیچ خوشم
 نمی‌آید. چرا عروس آوردن از يك خانواده طبقه سه به نظرت این قدر توهین‌آمیز
 می‌آید؟ نمی‌فهمی که عصر ما دارد دموکراسی تنفس می‌کند؟ آدم باید با روح زمانه
 پیش برود. بنده، به شخصه، در دفتر تحریریه روح زمانه را درک می‌کنم.
 آلکس تحریریه کدام مجله؟

تیلی مجله الکول، اسمش را شنیده‌ای؟
 آلکس مجله سیاسی است؟

تیلی خوب، به نوعی... يك مجله مسائل بین‌المللی است... [از جا می‌جهد و يك جفت
 «رنگین‌نامه» می‌آورد.] نگاه کن!

آلکس الکول – این اسم ستاره بتا در برج برشاوش^۱ نیست؟ آن که معروف است به
 «ستاره شیطان»؟ [مجله را برمی‌دارد و ورق می‌زند.]

تیلی ممکن است، ممکن است، يك همچی چیزهاست. حقوق چندان نمی‌دهند، اما من
 این کار را برای پول نمی‌کنم. به خاطر فرهنگ عمومی و زندگی معنوی‌یی که آن
 جا به دست می‌آورم...

موریس تیلی نمی‌توانست توی خانه بماند و خانه‌داری کند. خفه می‌شد.
 تیلی خفه می‌شدم!... آلکس، من عاشق زندگی! عاشق زندگی و همه مظاهرش. به هر
 حال، ما فقط يك بار زندگی می‌کنیم! آدم نباید بگذارد حسرت چیزی به دلش
 بماند!

آلکس [به ورق زدن مجله ادامه می‌دهد.] کاغذ گلاسه، چاپ رنگی. ظاهراً فقط به

کشورهای خارجی پرداخته.

تیلی خوب، از نظر داخلی که اوضاع رو به راه است، بنابراین دربارهٔ چه بنویسند؟! اما مشکلات کشورهای خارجی، چرا. ما نقایص اقتصادی و نابسامانیهای اجتماعی کشورهای خارجی را بررسی می‌کنیم. ما سهم خودمان را در نبرد اصلی ادا می‌کنیم — ما برای صلح می‌جنگیم، می‌جنگیم تا مطمئن شویم که موازنهٔ قدرت همیشه به نفع ماست.

موریس در سایهٔ توجهات عالیّهٔ مجلهٔ ایشان است که هنوز صلحی در سیارهٔ ما پیدا می‌شود.

تیلی چه انرژی‌یی! چه مهارتی! نمی‌دانی دفتر مجله چه جو مهیجی دارد. مصاحبه، جلسات، تصحیح... آکس، نمی‌توانی فکرش را بکنی. دائم در حال بدو وادوام و فرصت سرخاراندن ندارم.

آکس فرصت سرخاراندن نداری؟ این مصیبت بشر امروز است. فرصت نداری؟ — این نشان می‌دهد روش زندگی‌ات غلط است. این جور زندگی را رها کن، وگرنه هلاک می‌شوی.

تیلی آفرین! گل گفتی! این عقاید را کجا پیدا کردی؟

موریس فکر می‌کنی کجا؟ در زندان.

تیلی چی؟

موریس ظاهراً ده سالی زندان بوده.

تیلی از حیرت خشکش می‌زند.

آکس همین بود که توانستم برای هر چیزی وقت پیدا کنم، و هنوز هم دارم.

موریس البته حالا کاملاً از او اعادهٔ حیثیت شده؛ يك سوء تفاهم حقوقی بوده.

تیلی آها، سوء تفاهم! اعادهٔ حیثیت! خوب است. خدایا به ناخدایی‌ات شکر! اما می‌دانی

آکس، من آدم صاف و صادقی هستم و — چه خوش است بیاید چه نیاید — می‌خواهم

بگویم تو بدجوری خودخواهی!

آکس از چه نظر؟

تیلی از این نظر که ما را از شانس انجام يك عمل خیر محروم کردی! تو به كمك احتیاج

داشتی — و ما چه قدر خوشحال می‌شدیم اگر... او، او، او.

فیلیپ راداگایز، چهارشانه و برنزه، با لباس ورزشی سفید، درحالی که جیم او را همراهی می‌کند، از پله‌های بهار خواب بالا می‌آید.

فیلیپ [بی‌توجه به موریس و آلکس، می‌ایستد.] مادام! آمده‌ام بینم سرحرفتان هستید یا نه. اگر یادتان باشد، گفتید يك موتور قایق دارید که از آن استفاده نمی‌کنید، و من هم يك بدنه قایق دارم. اگر موتور شما را روی قایق من سوار کنیم، می‌توانم به والاگهرتان اسکی روی آب یاد بدهم.

موریس پیش‌بندش را باز می‌کند. آلکس بلند می‌شود و به فیلیپ دقیق می‌شود.

جیم مامی! چه فکر بکری!

فیلیپ اگر اعتراضی، سؤالی، چیزی نیست، با اجازه موتور را می‌برم. دیگر ذله شدم از بس با قایق این و آن اسکی کردم. فقط من [به ساعتش نگاه می‌کند.] وقت کم دارم، اجازه بدهید دست به کار شویم. پروفیسور مرا می‌بخشید، متوجه شما نشدم. [به موریس سلام می‌دهد و سپس ناگهان به آلکس خیره می‌ماند.] چی!!

آلکس فیلی!

فیلیپ آل! [به طرف هم می‌دوند و یکدیگر را محکم در آغوش می‌کشند. تیلی، مبهوت، به سوی آنها می‌رود. موریس گیج شده.] تو دیگر از کجا پیدایت شد؟ کجاها بودی؟

آلکس تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

فیلیپ من؟ ویلای من همین بغل است. تو از کجا می‌آیی؟

آلکس موریس دایی من است.

تیلی آقایان! شما یکدیگر را از کجا می‌شناسید؟ [دوروبر آنها می‌چرخد. آن دو هنوز کاملاً از هم جدا نشده‌اند.]

فیلیپ از کجا؟ هزار سال است همدیگر را می‌شناسیم.

آلکس توی مدرسه با هم بودیم، با هم از دانشکده فارغ‌التحصیل شدیم. ما... [متوجه

اشارات فیلیپ نیست. [با هم به خدمت نظام احضار شدیم، با هم فرستادنمان جبهه، و...]

فیلیپ و از همان جا از هم جدا شدیم!

تیلی هی! خیلی عجیب است! من هم توی جبهه خدمت کرده‌ام! من هم توی جبهه جنگیده‌ام! شما کدام قسمت جبهه بودید؟
آلکس آخرش ما را...

فیلیپ من آلکس را بعد از جبهه رفتنمان گم کردم، و از آن موقع تا حالا هم او دیگر به شهرمان برنگشت.

جیم مامی، موتور قایق چه شد؟ بروم بیارمش؟

تیلی اگر آقای راداگایز قول می‌دهد که اسکی روی آب یادت بدهد...
جیم شما هم هستید مامی!

تیلی متأسفانه باید بگویم از من دیگر گذشته، این طور نیست؟

فیلیپ [با ادای آقامنشانه] اندام شما عالی است! شما می‌توانید، می‌توانید.
تیلی برو بیارش. [جیم بیرون می‌دود.]

فیلیپ می‌خواهید کمکتان کنم؟

تیلی صدایتان می‌کنیم. بگذارید لباسهایم را عوض کنم.

موریس خوب، اصل جریان از چه قرار است؟ پس شما سی سالی هست که باهم دوستید؟

فیلیپ درست است.

موریس خوب، پس حق این است که شما را تنها بگذارم تا باهم صحبت کنید. آلکس آلبومها را هم بعد می‌توانیم نگاه کنیم. من فردا می‌روم شهر، تو هم می‌توانی با من بیایی و توی دفترم يك جستوجویی بکنی و صفحه‌هایی را که می‌خواهی برداری.

آلکس متشکرم دایی.

موریس از راست به طرف بیرون می‌رود. تیلی به دنبالش می‌شتابد و او را می‌گیرد.

تیلی [آهسته] موری! فکر نمی‌کنی کمی نسنجیده حرف زدی – آن چی بود راجع به
دفترت گفتی؟

موریس کدام؟

تیلی خوب، اول که قول صفحه به او می‌دهی. یعنی در واقع کاری می‌کنی که از ما بدش
نیاید. دوماً، تو چه می‌دانی توی زندان چی توی کله‌اش کرده‌اند، تو يك یادداشت
از راخمانینوف گرفته‌ای... ببخش ...

موریس [صدایش را بالا می‌آورد.] چه طور جرئت می‌کنی...

تیلی هیس‌س! دقیقاً چون دوستش داریم، نباید يك چنین وسوسه‌هایی در دلش
بیاندازیم.

موریس با خشم او را کنار می‌زند و از راست خارج می‌شود. تیلی نگاهی به دور
دست می‌اندازد و از چپ بیرون می‌رود. فیلیپ و آلکس بلندتر با یکدیگر صحبت
می‌کنند. آلکس مایل است همان‌طور بنشیند، درحالی که فیلیپ قدم می‌زند.

آلکس تو چه‌ات شده؟ چرا نمی‌خواهی از دوره‌ای که در زندان گذرانده‌ای حرفی به میان
بیاید؟

فیلیپ مگر دیوانه شده‌ای؟ هیچ کس از این جریان چیزی نمی‌داند. من از دیگران پنهان
کردم، يك کلمه‌اش را هم به زبان نیاوردم.

آلکس ولی آخر چرا پنهان کنی؟ وقتی ثابت شده بیگناهی...

فیلیپ بیگناه! زندان آدم را انگشت نشان می‌کند: «این همانی است که آب خنک زندان
خورده‌ها!»

آلکس نمی‌فهمم! من از سالهایی که در زندان گذرانده‌ام هیچ احساس خجالت نمی‌کنم.
سالهای بسیار پرباری بودند.

فیلیپ پربار! چه‌طور دلت می‌آید چنین حرفی بزنی؟ آنها يك قیچی برداشتند – از آن
آهن‌بری‌هایش – و يك تکه از زندگیمان را بریدند. اعصاب حساسمان را! خون
سرخمان را! عضلات جوانمان را! آن موقع که من و تو توی معدن سنگ فرقان
می‌کشیدیم و گرد مس می‌خوردیم، این‌ها، این‌جا، توی ساحل‌ها، تن و بدن
سفیدشان را برنزه می‌کردند. نه، آل، برعکس آنچه تو فکر می‌کنی، باید تاوان

عمر از دست رفته را بگیریم! این حق ماست! من و تو گذشته‌مان را می‌دانیم — و همین کافی است. چه فایده ماجرا را جبار بزنیم؟ هیچ کس درك نمی‌کند. وقتی برگشتم دانشگاه، ماتم برد. يك مشت احمق و گاوی که داخل آدم هم حسابشان نمی‌کردیم، کسانی که به زور «نت» امتحانها را می‌گذراندند، حالا شده‌اند همه کاره، حالا شده‌اند دانشیار علوم! تو فکر می‌کنی دانشیار شدن کار خیلی سختی است؟ فقط يك خرده جان کندن می‌خواهد، همین. چرا راه دور برویم — الینودی رئیس دیارتمان اوسیلاسیون شده!

آلکس [جاخورده] الینودی؟؟

فیلیپ بله، آن یکی — ایرون زیودور — معادلات ریاضی فیزیک درس می‌دهد!

آلکس [می‌هوت] ای - رون زیو - دور؟! فیزیک ریاضی؟!!

فیلیپ [قهقهه سر می‌دهد.] می‌بینی؟ خودت قضاوت کن. در انستیتوی ما! ولی صبر کن، من تازگیها دارم ترتیب‌شان را می‌دهم. نشان می‌دهم کار کردن کدام است. خودم را هرز نمی‌دهم — این طوری دوروبریها حساب کار دست‌شان می‌آید — نمی‌دانی چه کیفی دارد چوبهای لانه خوشگلی را که این جوجه‌ها با تئوریهای عهد بوق‌شان به هم بافتند یکی یکی دود بدهی! [قهقهه سر می‌دهد.] ببینم، این پنج سالی که از تبرئه شدنت می‌گذرد کجا بودی؟

آلکس همان جا، توی کالدونیا.

فیلیپ یعنی فقط برای اینکه معنی زندگی را پیدا کنی؟

آلکس فکر کنم بشود چنین تعبیری از آن کرد. [می‌خندد.] نه سال برای من کافی نبود، ماندم تا آخر خط را ببینم.

فیلیپ اوهوم، فهمیدم... چه قدر درمی‌آوردی؟ چه کار می‌کردی؟

آلکس درس می‌دادم.

فیلیپ به بچه‌ها؟

آلکس اوهوم.

فیلیپ بگو داشتی عمرت را راحت تلف می‌کردی!

آلکس اوایل کاملاً راضی بودم. اما بعد... یواش یواش پی بردم که درس دادنم يك جور دروغ است. مغز آنها را با قضیه‌ها و ترسیم و صحبت از فضا پر می‌کردم. اما کاری نمی‌کردم که بتوانند با سنگدلیها و حسابگریهایی که در زندگی با آن روبه‌رو

می‌شوند بجنگند.

فیلیپ بینم، تو یادت هست من قبل از جنگ چه جور بودم؟ يك احمق واقعی،
بی‌عرضه، يك فیلسوف خود بریده و خود دوخته — یادت هست؟
آلكس بله.

فیلیپ خوب، حالا تو این طور شده‌ای!
آلكس [آهسته می‌خندد.] راستش را بخواهی يك چیز دیگری هم بود. دیگر به این جایم
رسیده بود. هر سال درسهای يك كتاب را گفتن و از بچه‌ها سؤال کردن، بعد يك
خرده خارج از كتاب گفتن و باز یکی یکی از بچه‌ها پرسیدن — آدم به جمود فکری
می‌رسد.

فیلیپ در آشفشان را نمی‌شود با مستی گاه گرفت! تو چه بلایی سرت آمده؟ حتماً آن
يك خرده اعتماد به نفسی را هم که هر کسی دارد از دست داده‌ای؟... لابد زن
هم تیپ خودت را هم گیر آوردی؟

آلكس نه، زنم جور دیگری بود.

فیلیپ همان جا؟ ولی آخر چه کسی را می‌توانستی آن جا پیدا کنی؟
آلكس درست است، من يك خرده خجالت می‌کشیدم او را بیاورم این‌جا. اما الآن دیگر
مسئله منتفی است، او رفته.

فیلیپ چه خوب، ولش کردی؟

آلكس نه، جالب این‌جاست که او بود که مرا...

فیلیپ او تو را ول کرد؟ [قهقهه رعدآسایی سر می‌دهد و بدنش را از شدت خنده
تکان می‌دهد. آلكس هم می‌خندد.] او تو را ول کرد؟ [باز هم بلندتر می‌خندند. فیلیپ
دستهایش را همچنان تکان می‌دهد و تمام بدنش این‌بر و آن‌بر می‌شود.] هی!
خیلی عاقل بوده! کار درست را او کرده! [يك شلیک خنده دیگر، فیلیپ اشکهایش
را می‌زداید.] او تو را ول کرده! [آرام می‌شود.] محشر است! خوب، الآن کجا
زندگی می‌کنی؟

آلكس فعلاً که هیچ‌جا. تازه رسیده‌ام.

فیلیپ کارت؟

آلكس فعلاً هیچ کاره جوای کار.

فیلیپ جوای چه کاری؟ معلمی مدرسه؟ [آتش‌پاشی و از جا دررفته] آل، تو که به آخر دنیا

نرسیده‌ای — خوب گوش کن! در عرض پنج سال گذشته، من چه کوهها که جابه‌جا نکردم؛ مثل برق دارم بالا می‌روم، مثل برق. من بیوفیزیک را انتخاب کردم. معلوم شد که يك رشته کاملاً تازه‌ای است. از اولین رساله‌ام دفاع کردم و موفق شدم مجبورشان کنم — البته با مکافات و درگیری — که يك آزمایشگاه بیوسیرتیک در دانشگاه ایجاد کنند. الآن هم این آزمایشگاه دارد توسعه پیدا می‌کند، و من در رأس این آزمایشگاه هستم. داریم به نتایج بینهایت جالبی دست پیدا می‌کنیم! چند ماه دیگر هم دکترای علوم را با درجهٔ پروفسوری می‌گیرم.

آلکس فیل، یادت هست من قبل از جنگ چه جور آدمی بودم؟ يك خمپارهٔ انسانی!

فیلیپ بله، بله. برای همین است که به تو ایمان دارم.

آلکس [غمگین] حالا تو آن طور شده‌ای... عجیب است. خلق و خوی ما دقیقاً با هم عوض شده. دیدگاهمان را نسبت به زندگی با هم عوض کرده‌ایم.

فیلیپ تو مثل شیر پا به عرصهٔ علم می‌گذاری، در این شك ندارم. تو با من کار می‌کنی و مسیر من را طی خواهی کرد، منتها خیلی سریع‌تر! فقط از اینکه محکومیت زندان را به رخ دیگران بکشی دست بردار. حتی، اخیراً رئیس دانشگاه هم یادت می‌کرد. همه از برگشتنت خوشحال می‌شوند. در مورد آنهایی هم که خوشحال نمی‌شوند — فقط کاری به کارشان نداشته باش. تو ریاضیدان محشری هستی. باد طوفندهٔ سیرتیک دارد به بادبان ما می‌خورد و ما را به جلو می‌راند. کشتی‌مان با سرعت تمام دارد به جلو می‌رود. رفیق، تا دیر نشده طناب را بگیر و پیر روی عرشه. [دستش را به سوی او دراز می‌کند.] زندگی جنگ است.

آلکس [دست فیلیپ را نمی‌گیرد، اما او را در آغوش می‌کشد.] فوق‌العاده است دوست من، فوق‌العاده است. از تو ممنونم، و خیلی خوشحالم که این طوری شده‌ای. پیشنهادات هم البته برای من جالب است — دانشگاه قدیمی‌مان! راه افتخار در زیر همان سقفی که شاهد جوانی ما بوده... اما کاش می‌توانستی فقط جواب يك سؤال را بدهی... فقط يك سؤال... که چی بشود؟

فیلیپ یعنی — منظورت چیست «که چی بشود»؟ منظورت علم است؟

آلکس بله، علم.

فیلیپ داری سربه‌سرم می‌گذاری؟ موضوع چیست؟ این که خیلی پیش‌پا افتاده است. خوب، اولاً لا مذهب خیلی جالب است! به طور فوق‌العاده‌ای لذت‌بخش است،

مطمئنأ تو...

آلكس خوب، بعدش؟ آیا فقط برای خودت است؟ فقط به خاطر خودت؟
فیلیپ مگر همه ثروتهای مادی‌یی که بشریت به دست آورده از راه علم نبوده؟
آلكس ولی این هم جواب من نیست. ثروت را برای چه می‌خواهیم؟ آیا ثروت آدمی را
آدمی‌تر می‌کند؟

فیلیپ حالا این يك کلام حرف مرا بهانه کرده‌ای! خوب، ثروت نه، اما همه آن نعمتهای
مادی‌یی که در این سیاره داریم، کل تمدمان، کل فرهنگمان — همه چیزمان از
علم است، همه چیزمان؛ این دیگر جای بحث دارد؟

آلكس جای بحثش در این است که وقتی لاف کمیت نعمتهای مادی‌یی را می‌زنیم که
این قدر تولید می‌کنیم، هیچ کس حرفی از این نمی‌زند که این تولیدات به چه
قیمتی برای ما تمام می‌شوند. جوابش وحشت‌انگیز است: تمام هوش بشری ما تا
ذره آخرش وقف تولید نعمتهای مادی می‌شود! تمام قوای روحی ما، تا آخرین
قطره! نه، اشتباه می‌کنم، هنوز يك ذره از آن برای له کردن همدیگر باقی است.
فیلیپ مثل کنه چسبیده‌ای! همه اینها را گفتم، اما قرن بیستم بدون علم دیگر قرن
بیستم نیست. علم روح این قرن است!

آلكس شاید منظورت بیروحي آن است.

فیلیپ تو نباید به علم شك کنی، بلکه برعکس، باید در برابرش تعظیم کنی، باید
ستایشش کنی.

آلكس «آه، ای علم کبیر!» مثل این است که بگویی: «آه، ما مغزهای کبیر!» یا
دقیق‌ترش را بگویم: «آه، ای این‌جانب کبیر!» ملتها آتش و ماه و بتهای چوبی
پرستیدند — اما، متأسفانه، خودپرستی حتی از بت‌پرستی هم اسفناك‌تر است.

فیلیپ تو در عرض این مدتی که توی کویر زندگی کرده‌ای، شده‌ای يك ابوجهل واقعی.
می‌خواهی بگویی که ما باید خدای ترا ستایش کنیم؟ از این بحث عبث و احمقانه
که «آیا علم را باید پیش برد یا نه» چه فایده؟ انگار دست ماست! مثل این است
که بیرسی آیا باید به گردش دور خورشید ادامه دهیم، یا بایستیم و نفسی چاق
کنیم. این از حد ما بیرون است. آن هم حالا که باید برای آینده‌ات تصمیم‌گیری
کنی — که آیا بروی قضیه فیثاغورث به بچه مدرسه‌ایها درس بدهی یا احتمالاً
بروی رستوران و گارسون بشوی. من رستوران رفتن را خیلی دوست دارم، تفریح

مورد علاقه‌ام است. اما ترجیح می‌دهم پشت میز بنشینم. هیچ کس برای این فلسفه‌ای که داری يك شاهی نمی‌دهد. باید مقرر درآمدی داشت، نه؟ تمام این شهر وقتش را صرف اسکناس درآوردن می‌کند. هر ذی‌روحی با اسکناس است که می‌تواند زندگی کند.

آلکس «با اسکناس» یا «به خاطر اسکناس»؟

فیلیپ چرند می‌گویی! ما به خاطر علم زندگی می‌کنیم، با علم نفس می‌کشیم، ولی اگر این میان پولی هم دریاید آدم خوشش می‌آید، باور کن! دیگر برای تو هم باید ثابت کنم که علم برای آدمهایی مثل ما روشنی، مفهوم، و عشق زندگی است؟ دیگر برای تو هم باید گفت که لازم است ما نیمهٔ دوم قرن بیستم را طی کنیم و چوب امدادی‌یی را که نیوتن و ماکسول و اینشتین به دست ما سپرده‌اند، آخر خط، بسپریم به قرن بیست‌ویکمی‌ها!

آلکس [سرش را پایین می‌اندازد]. فیلیپ! احساس می‌کنم رساندن این امانت دیگر ضرورتی ندارد...

فیلیپ منظورت جنگ هسته‌ای است؟ این پدیده بدبختانه دست دانشمندان نیست.

آلکس به آنها باید بیشتر مربوط باشد تا به دیگران!

موریس [آلبوم بازی را در دست دارد و از سمت چپ وارد می‌شود]. آلکس، من يك چندتایی عکس قدیمی از پدر و مادرت، و همین طور از بچگیهای خودت پیدا کرده‌ام. فکر می‌کنم دیگر عکسی از آن زمان نداشته باشی. وقتی حرفهاتان تمام شد، بیا این‌جا.

آلکس پس دارید! متشکرم دایی جان. عکس آلتا را چی؟

موریس عجیب است، ولی حتی يك عکس هم نتوانستم از او پیدا کنم. واقعاً نمی‌دانم چه کسی آنها را از آلبوم برداشته. توی همین آلبوم بودند. [دوباره بیرون می‌رود]. آلکس من باید بروم، پیرمرد به خاطر من دارد دنبالشان می‌گردد.

فیلیپ گوش کن. من این خانواده را خوب نمی‌شناسم. يك ماه نشده که آنها را دیده‌ام. جریان دقیقشان چیست؟ آن [به مسیری که تیلی خارج شده اشاره می‌کند] یکی سی سال جوان‌تر از این یکی است. چه طور با هم جور شده‌اند؟

آلکس بدیاری یا شاید هم خوش‌بیاری دایی من این بود که، حتی بعد از اینکه سنی هم از او گذشت، مدام در دام عشق زنهای جوان می‌افتاد. نمونه‌اش را می‌بینی. دایی

در موسیقی‌شناسی وزنه‌ای بود، چند تا کوارتت و سونات هم خودش نوشته... فیلیپ این که پرسیدم برای آن بود که، لاتوار بگویم، زنه فقط دنبال آن جریان است. از آن زنهای آتشپاره است. خوب، آن [او را به دنبال خودش می‌کشد و ویلایش را به او نشان می‌دهد.] آن در بغلی ویلای من است. تا خانه من نیایی نمی‌گذارم از این‌جا بروی. آن‌جا هم آن قدر حبست می‌کنم تا از تو موافقت‌نامه کتبی بگیرم که با من کار می‌کنی. سوآلی نیست؟

آلکس [با خنده‌ای آرام] بعد درباره‌اش صحبت می‌کنیم... خیلی خوب. خوب، تو چی؟ ازدواج کرده‌ای؟

فیلیپ [تمامی نشاطش از صدایش رخت می‌بندد.] بله. ازدواج کرده‌ام. [مکث] اما حالا دیگر انگار نه انگار... [مکثی دیگر] دو سال پیش با نیکا ازدواج کردم. آن موقع هنوز محصل بود. با هم اوقات شاد و خوشی داشتیم. او حتی مرا به ورزش ترغیب کرد. بعد، ناگهان مریض شد. ستون فقراتش يك عیبی پیدا کرد، و بدشنامی درست در زمان حاملگی. اجباراً از خیر بچه گذشتیم. اول سعی داشتند امیدوارش کنند که بزودی بهتر می‌شود، و می‌توانست کم‌کم از جایش بلند شود. اما این بلند شدن‌ها روزبه‌روز کمتر شد. حالا کاملاً زمین‌گیر شده. می‌خواهد و اسکی کردن مرا تماشا می‌کند... امروز می‌بینیش. خوب، یاالله زندانی قدیمی، راهزن درجه سه! [از پشت آلکس را هل می‌دهد.]

آلکس [راهزن خودت هستی.]

آلکس از سمت راست بیرون می‌رود. فیلیپ به ساعتش می‌نگرد و می‌نشیند. تیلی، بدون آنکه فیلیپ متوجه شود، با لباس بلندی وارد می‌شود. می‌ایستد، نگاهی به اطراف می‌کند. بند لباسش را باز می‌کند و سپس به اطاقش می‌رود، کمی بعد دوباره فوراً در لباس شنا ظاهر می‌شود.

تیلی [بلند] فیلیپ! من بدون لباس هستم، رویت را برنگردان!

فیلیپ [به خود می‌آید. سریع برمی‌گردد و آهسته بلند می‌شود.] گوش کن... [تیلی با خجالت حرکتی دفاعی می‌کند، ولی همان‌جا می‌ایستد.] گوش کن... [فیلیپ با گام‌های بلند به طرف او می‌رود؛ همزمان، تیلی با گام‌های نزدیکی به داخل اطاقش باز می‌گردد.] تا کی می‌خواهی با من راه نیایی؟ [تا اطاق تیلی دنبالش می‌رود.]

تابلو دوم

جنگلی كوچك و تُنك، با دو - سه كنده درخت. در پشت، جاده‌ای دیده می‌شود و کامیونهای روباز، کامیونهای سرپوشیده تریلردار، کمپرسی، جرثقیل، بولدوزر، گریدر، و انواع ماشین‌آلات راه‌سازی که بیصدا در رفت و آمدند. خورشید گاه پس ابر می‌رود و دوباره بیرون می‌آید، طوری که درخشش نور ملایم پاییزی مدام در تغییر است. آلكس و آلدو در جنگل قدم می‌زنند. آلكس بارانی آلدو و همین‌طور بارانی خودش را در دست دارد. برخلاف صحنه قبل، در لباس پوشیدنش دقت به خرج داده است.

آلدو [دستهایش را تکان می‌دهد.] چه جنگل كوچولوی قشنگی! خورشید چه قشنگ است! چه ابرهای سبکباری! [کلاهش را برمی‌دارد و گیسوان سیاهش را یله می‌کند.] حالا می‌توانم آزادانه نفس بکشم! می‌دانی، بعد از مدتها امروز اولین بار است که چیزی روی من سنگینی نمی‌کند، تقریباً هیچ چیز...

آلكس مگر تا حالا چیزی روی تو سنگینی می‌کرد؟

آلدو همیشه فکر می‌کنم که يك جایی دارند نقشه می‌کشند بلایی سر من بیاورند، فکر می‌کنم يك بدبختی در انتظارم است... انگار کسی می‌خواهد چیزی از من...

آلكس آخر از کسی که چیزی ندارد چه می‌شود گرفت؟

آلدو آه، همیشه يك چیزی هست!... ولی امروز چه روز خوبی است!

چرخي در اطراف می‌زند. ناگهان صدای مهیبی از يك هواپیما شنیده می‌شود که

دیوار صوتی را می‌شکند، بعد هم زوزه کرکننده خود هواپیما به گوش می‌رسد. آلدایکه می‌خورد، فریاد می‌کشد، و خود را به تنه درختی می‌چسباند.

آلکس آه! هواپیمای لعنتی! حالم ازشان به هم می‌خورد، ذله شدم...

آلدا [رفتاری کاملاً متفاوت با قبل دارد، حالا به نظر افسرده می‌آید، می‌شود گفت حتی کمی مسن‌تر، و در آستانه غش کردن.] خوب، حالا دیدی عمه کریستی چه طوری زندگی می‌کند. فقط يك كلبه با يك كف خاکی، و اجاقی که دود می‌دهد، و سقفی که چکه می‌کند... آدم حتی مشکل باور می‌کند که در عصر و روزگار ما کسی... [بغض می‌کند].

آلکس [با نگرانی به آلدای نگاه می‌کند.] درست است. آن طور که او زندگی می‌کند واقعاً قهرمانانه است. فقط، وای، چند تا گربه دارد! — نه تا ده‌تایی می‌شدند. به نظر زیاد می‌آیند.

آلدا آل، عمه آنها را جمع نمی‌کند، آنها خودشان می‌روند پیش او. مردم می‌آیند و گربه‌هایی را که بچه‌ها ناقص کرده‌اند ول می‌کنند جلویش — گربه‌هایی که سنجاق به خوردشان داده‌اند، یا پاهایشان قطع شده، یا عمداً نفت ریختند روشن و آتششان زده‌اند... او هم تیمارداریشان را می‌کند. آن گربه‌ای که تعادلش را از دست داده بود یادت هست، آنی که دائم می‌افتاد و پاهایش به هم می‌پیچید...؟ [در افکارش غرق می‌شود.] توی این دنیا، آن گربه تنها موجودی است که از من ضعیف‌تر است. مثل من است. [گریه می‌کند].

آلکس آلدای عزیز! بس است دیگر! هر فکری به مغزت خطور کند می‌تواند ترا... آلدای تو هم توی آن کالدونیا واقعاً این طوری زندگی می‌کردی؟

يك قطار برقی تقریباً از نزدیکی آنها می‌غرد و می‌گذرد. آلدای گوشه‌هایش را می‌گیرد و تا موقعی که قطار رد می‌شود، خودش را با فشار جمع می‌کند.

آلکس من؟! من وضعم خیلی بهتر بود. راستش خانه من هم البته گلی بود و موقع وارد شدن مجبور بودم خم بشوم؛ این طوری... [نشان می‌دهد.] اما توی خانه می‌توانستم بایستم... [می‌ایستد.] البته آن وسط. [می‌خندد. آلدای هم می‌خندد.]

دو تا پنجره هم طرف آفتابگیر خانه بود. نه، من آن جا زندگی واقعاً لوکسی داشتم! البته تا وقتی تنها بودم. بعد زنم به میدان آمد. خستگی اصلاً سرش نمی‌شد، و از داشتن چنان کلبه‌ای خجالت می‌کشید. بلند پرواز هم بود و توقع داشت قصری بنا کنم که پشت‌بام سنگی داشته باشد؛ توقع داشت درآمد بیشتری هم پیدا کنم؛ توقع داشت ببرمش شهر، ببرمش فروشگاهیهای بزرگ.

آلدا بگو ببینم، آل... آه، عزیزم، چی می‌خواستم بپرسم؟ [با فشار و ناراحتی] آه، عزیزم، چی می‌خواستم بپرسم؟ آه، چه قدر از اینکه افکارم را این طور فراموش می‌کنم بدم می‌آید...! حالا دارم سعی می‌کنم به مغزم فشار بیاورم یادم بیاید.

آلکس [به پیشنهادش نگاه می‌کند.] حالا آرام باش. یادت می‌آید. حتماً به یاد می‌آوری.

آلدا باز هم از خودت بگو.

آلکس تازه غایله را ختم کرده بودم و بعد از آزادی می‌خواستم ساده و آرام زندگی کنم و با دختری که سرشت ساده و روستایی داشته باشد ازدواج کنم. سرشتی که می‌گویند حقیقت زندگی در آن است، قدرت در آن است، و معنی دارد. اما این روزها، آن سرشتهای بدوی فقط توی این فکرند که چه طور بخرند و پول جمع کنند و به رخ در و همسایه بکشند.

آلدا [بسیار مصممانه] می‌خواهی بگویی تو واقعاً با کسی که دوستش نداشتی ازدواج کردی؟ [آلکس سرش را آرام تکان می‌دهد.] تو هم! تو هم؟ چه طور توانستی؟ آلکس خوب، الدای عزیز، اولین دلیلش این بود که کس دیگری آن جا نبود که انتخاب کنم.

آلدا پس اصلاً نباید ازدواج می‌کردی! اصلاً نباید این کار را می‌کردی!... [مثل آنکه دردی داشته باشد، بیچ و تاب می‌خورد.] دیگر از عشق اثری نیست! این روزها عشقی وجود ندارد... ازدواج فقط يك دروغ بزرگ است!... پس وقتی ترک کرد، راحت يك سیگار درآوردی و روشن کردی، درست است؟

آلکس الدای عزیز، من بعدها فهمیدم که نمی‌توانم آن طور زندگی کنم و هر قدمی را که برمی‌دارم حساب کنم — نمی‌توانستم حساب کنم که چه می‌خواهم بکنم، یا کاری که می‌کنم آیا به درد خانواده‌ام می‌خورد، یا باعث رنجش نزدیکانم می‌شود یا نه. یعنی نمی‌توانستم خودم را مجبور کنم که یکی را خوشحال کنم و نگران یکی دیگر باشم و بگذارم این فلسفه زندگی‌ام را تعیین کند. من فقط يك بار زندگی

می‌کنم، و می‌خواهم بتابر حقیقت محض عمل کنم. زنم کار عاقلانه‌اش را کرد: فوراً برای خودش شوهر دیگری دست و پا کرد که پول خوبی درمی‌آورد....
 آلد! ناگهان حرفش را به یاد می‌آورد. [می‌خواستم این را بگویم! بینم آل، پس تو فکر می‌کنی لازم نیست درآمد آدم زیاد باشد؟
 آلکس معلوم است.

آلدا پس چه طور می‌شود خوب پوشید؟
 آلکس ولی اصلاً چه لزومی دارد خوب بپوشی؟ برای اینکه مثل دیگران به نظر بیایی، مثل قطعات قالبی که عین هم می‌آیند توی خط تولید؟ آدمها جوراجور خلق شده‌اند، چرا آدم سعی کند، به زور، خودش را به يك قالب پذیرفته شده دریاورد.
 آلد! این حرفها بیمعنی است... تو حسابی از زندگی واقعی بریده‌ای و دیگر نمی‌فهمی. چه طور می‌شود آدم با شکل و شمایل مترسکهای جالیز برود بیرون؟
 آلکس دقیقاً برای همین است که آنها در فکر مدهای متفاوت هستند تا تو کارت این بشود که هرچه می‌توانی به فکر پول درآوردن باشی و وقتی برای فکر کردن به چیزهای دیگر نداشته باشی.

آلد! خوب، آدم لباس نو می‌خواهد، نمی‌خواهد؟ کفشهایش را نباید عوض کند؟
 آلکس کفش؟ تا وقتی تختش پاره نشده باید پوشیدش. منطقی‌ش این است.
 آلد! [می‌خندد.] تو دیوانه شده‌ای، حسابی عقل از سرت پریده. گاه لازم می‌شود آدم مبلمان خانه‌اش را عوض کند، هرچند وقتی يك جور مد است...
 آلکس آخر چرا مبلمان را عوض کنم؟ تا وقتی نشکسته چرا عوضشان کنم؟ وحشتناک است آلد!، اینها کاملاً شبیه دلایلی است که مرتب از زن قبلی‌ام می‌شنیدم.
 [دوباره صدای غرش هواپیمایی شنیده می‌شود. آلد! یکه می‌خورد و از ترس دولا می‌شود.] چرا آدم بهترین سالهای عمرش را هدر بدهد و بهترین نیرویش را صرف پول درآوردن کند، بعد پول را برای يك مشت خرت و پرت حرام کند؟
 آلد! [سرش را پایین می‌اندازد.] لعنت به این يك شاهی صنار! پول درآوردن چقدر سخت است! از بس تلویزیون چك کرده‌ام چشمهایم دود می‌زنند. دیگر از دین هرچه تلویزیون است بیزارم.

آلکس پانزده سال است که حتی يك تلویزیون ندیده‌ام — با این وجود، از دیدنشان بیزارم. يك وقتی بین آدمها ارتباط واقعی برقرار بود، اما حالا...

يك قطار برقی از کنار آنان غرش كنان می‌گذرد و صدای آلكس را خفه می‌كند.
آلدا گوشه‌هایش را با دست می‌پوشاند.

آلدا ولی من كار دیگری نمی‌توانم بكنم. برای این زندگی بی‌برنامه‌ای كه دارم خودم را سرزنش می‌كنم. موسیقی خواندم، همین طور زبانهای خارجی، اما هیچ وقت یاد نگرفتم يك كار را تمام و كمال انجام بدهم.

آلكس ولی هفته پیش كه توی دفتر پدرت پیانو زدی...
آلدا اوه، ولی من واقعاً نمی‌زدم!... [غمگین] من نمی‌توانم آن طوری ساز بزنم. باید برای يك كسی بزنم. دلت می‌خواهد برای تو بزنم؟
آلكس بله، خواهش می‌كنم.

آلدا هرچند، آدم باید خانه خودش پیانو داشته باشد و روزی چهار ساعت تمرین كند.
آلكس من از كارهای دایی موریس سردر نمی‌آورم. دخترش استعداد موسیقی او را به ارث برده، اما او...
آلدا برنامه پدر این بود كه برای من پیانو بخرد. چند دفعه مامان را دید و به او قول داد...
آلكس... ولی كمك كه نتوانست بكند هیچ - مانع كنسرواتور رفتنت هم شد.

آلدا من خودم نمی‌خواستم بروم، آل!

آلكس چرا؟

آلدا چون نمی‌خواستم با موسیقی خواندنم پدر را توی دردسر بیندازم... پدر از اینکه من وارد آن محیط هنری بشوم نگران بود؛ محیطی كه آدمهایش تا وقتی نقش بازی می‌كنند خیلی شریف جلوه می‌كنند. خلاصه آخرش این طوری شد دیگر. [دوباره سرش را پایین می‌اندازد و ساكت می‌ماند. آلكس با نگرانی به او نگاه می‌كند].
نه، علیه او چیزی نگو. پدر من آدم خوبی است، يك آدم خیلی خوب.

آلكس بعضی وقتها كه احساساتی می‌شود شخصیت بزرگی می‌شود.

آلدا [خوشحال] جداً؟ بله، معلوم است. او با مامان بیرحمی می‌كرد، اما مامان همیشه می‌گفت كه پدر مرد بزرگ و جالی است.

آلكس با عمه کریستین چی؟ یعنی بیست سال از كار حتی يك شاهی هم نباید كف دستش گذاشت؟ به او نشان می‌دهم چی به چیست، از خست نبوده، از احساس شخصی راحتی و خوشی‌یی است كه وقتی به آدم دست می‌دهد كه نخواهی دست دیگری

را بگیری. تو را چی؟ چند سال است که نمی‌بیندت — با وجود این، عین خیالش هم نیست.

آلدا تو اشتباه می‌کنی! این تقصیر من بود! این من بودم که نخواستم بینمش. حالا که این طوری شده و تو مرا برگرداندی به خانواده‌ام، و گرنه چرا باید مجبورش می‌کردم يك زندگي دوگانه داشته باشد؟ چرا باید با حضور خودم زندگي گذشته‌اش را به یادش می‌آوردم؟ من به دیدنش نمی‌رفتم، تا اینکه شنیدم جشن تولدش است. آن وقت یواشکی رفتم. رفتم ته میز نشستم. به این امید که جلب توجه نکتم؛ از اینکه می‌دیدم غرق افتخارش کرده‌اند لذت می‌بردم. شاگردها — آخرین شاگردهایش — اسم‌هایشان را با رنگ روی يك بشكه شراب امضا کردند و بشكه را گذاشتند سرمیز. بعد گیلان همه را با بیمانه‌ای که دسته خلی خلی بلندی داشت پر کردند. [با سرخوشی و نشاط فراوان می‌خندد.]

آلکس [موی جلو پیشانی او را صاف می‌کند.] حالا دوباره می‌توانم یشناسمت! حالا درست شبیه آن دختر مدرسه‌ای کوچولوی شیطانی شده‌ای که قبل از جنگ می‌شناختم — [آلدا نگاه شیطنت‌آمیزی به او می‌کند.] ای کاش همیشه این طوری بودی!

آلدا ای کاش هر روز به خوبی امروز بود!

آلکس از آن موقع‌هایت عکسی نداری؟

آلدا من ندارم، ولی پدر باید چندتایی داشته باشد. نشانت نداد؟

آلکس [با حواس پرتی] چی؟... پدرت؟ آن دختری که من قبل از جنگ می‌شناختم چنان توی ذهن من نقش بسته بود که تمام مدتی که در جبهه بودم، و بعدش هم تمام سالهای اول زندان، به یادش بودم. حتی می‌خواستم برایت نامه بنویسم.

آلدا پس چرا نوشتی؟ حتی يك بار.

آلکس وقتی توی جبهه بودم؟ آن موقع تو يك دختر بچه بودی. توی صحرای کالدونیا هم هنوز ده سال دیگر باید می‌کشیدم.

آلدا ولی اگر برایم نامه داده بودی، زندگیم کاملاً جور دیگری می‌شد. [دوباره صدای «بومب» شدید، و به دنبال آن غرش هواپیما شنیده می‌شود. آلدا تکانی می‌خورد و هق‌هق سر می‌دهد.] این چیه؟ این چیه؟ [به زمین می‌افتد.]

آلکس آلدا! آلدا! [او نیز کنار آلدا بر زمین می‌نشیند و شانه‌های او را تکان می‌دهد. آلدا

عصی و به شکلی التیام‌ناپذیر حق‌حق می‌کند.

آلدا!، چرا زندگی با من این قدر بیرحم است؟ چنین زندگی‌یی به چه درد می‌خورد؟
 آکس [دستهایش را دور کمر او می‌اندازد و آرام و شمرده صحبت می‌کند]. نه، این
 طوری نمی‌شود. تو دیگر نباید به این وضع ادامه بدهی. من فکر می‌کردم لا اقل
 يك امروز را می‌توانی لبخند بزنی. [آلدا همچنان حق‌حق می‌کند]. گوش کن آلدا!
 دوست کوچولو! می‌دانی که من الآن در آزمایشگاه بیوسیرنتیک، با دوستم فیلیپ
 رادگایز کار می‌کنم. خوشبختانه، با وضعی که پیش آمده، آنچه که تو به آن
 احتیاج داری الآن مهیاست، یا به عبارت دیگر آنچه که لازم است تا يك آدم
 ضعیف را به شخصی قوی مبدل کند. گوش می‌دهی؟ [آلدا ساکت می‌شود].
 چیزی که به آدم شخصیتی استوار و آرام، و فکری آسوده می‌بخشد. تو مریض
 نیستی، و احتیاجی به مداوا به معنی معمولش نداری. ولی زیادی حساس و
 آسیب‌پذیری. برای زندگی کردن احتیاج به کمک داری. من اخیراً پایم به این
 حوزه جدید باز شده و به تو اطمینان می‌دهم که حوزه ارزشمندی است. [آلدا
 سرش را بلند می‌کند و گوش می‌دهد]. آلد، عزیزم، بیا امتحان کنیم! برای اینکه
 بدانم موافقی، دستت را بده به من! این کار به خاطر توست، تا لبخند آرام هیچ
 وقت از چهره‌ات محو نشود. تو به اندازه کافی رنج کشیده‌ای، نه؟ [آلدا به زور
 لبخند می‌زند].

پرده

تابلو سوم

آزمایشگاهی با سه در و يك پنجرهٔ بزرگ. دستگاهی روشن است. نزدیک آن میزی قرار دارد که يك كشو آن باز است. دو دانشجوی دستیار تحقیق، با کت‌های تیرهٔ آزمایشگاه، روی كشو خم شده‌اند. اولی آهنگ رقصی مدرن را سوت می‌زند و بدنش را با ریتم آن تکان می‌دهد. روز گرفته‌ای است و چراغ برق روشن است.

دستیار دوم به قیمت يك «سوار» ت تمام می‌شود.
دستیار اول به دو تا «پیاده» می‌ارزد. [روی صفحهٔ شطرنج، که در كشو میز پنهان است، مهره‌ای را حرکت می‌دهد].
دستیار دوم يك پیاده؟ [مهره‌ای را حرکت می‌دهد].
دستیار اول نخیر، دو تا! [مهره‌ای را حرکت می‌دهد].

صدایی شنیده می‌شود، فوراً كشو را می‌بندند و روی میز خم می‌شوند. آنی بانینگ از ورودی وسطی وارد می‌شود: کوتاه قد و بلوند، با اندامی پُر و حرکاتی قاطع.

آنی [عبوس] جوانها، چه کار می‌کنید؟
دستیار اول اعداد را یادداشت می‌کنیم، خانم بانینگ.
آنی و چه منحنی‌یی دارید به دست می‌آورید؟
دستیار دوم بفرمایید! [تکه کاغذ بلندی را از روی میز برمی‌دارد و به او می‌دهد].
آنی [به کاغذ می‌نگرد]. چرا فقط به ازای دو مقدار مشخص از پارامتر عدد گرفته‌اید؟

دستیار دوم چند تا باید می گرفتیم؟
 آنی حداقل چهارتا. ما به يك مجموعه منحنی احتیاج داریم. بنابراین برای بقیه اش هم
 عدد بگیرید. [کاغذ را پس می دهد و به طرف ورودی سمت چپ می رود و آن را باز
 می کند و صدا می زند] کایمبا!
 دستیار دوم رفت بیرون، خانم بانینگ.

آنّی از ورودی وسط بیرون می رود.

دستیار اول [با چشمان مشتاق نگاهش می کند.] می دانی، دست رد به سینه اش نمی زنم.
 دستیار دوم [کشو را باز می کند و دوباره، در همان حال که به حرکت بعدی اش
 می اندیشد، آواز می خواند:]
 ولی دختر سینبار، نوبت رقص ما نیست!

دستیار اول پس ما به يك مجموعه منحنی احتیاج داریم — این یعنی همه چیز را دوباره
 از سر بگیریم. ولی ناسلامتی ما برای رئیس کار می کنیم، پس بگذار رئیس
 خودش به ما بگوید.

دستیار دوم اما رئیس و خانم بانینگ در مورد همه چیز مثل هم فکر می کنند، کیست این
 را نداند.

حرکت می کند، بعد به طرف صفحه کنترل می رود، صفحه شماره ها را چك می کند
 و کار دستگاه را تنظیم می نماید.

دستیار اول [روی کشو خم شده، در فکر حرکت بعد، تصنیف کوتاهی می خواند و با ریتم
 آن ضرب می گیرد و خودش را تکان می دهد.]

— ولی دختر سینبار!

نوبت رقص ما نیست؟

سینبار، ارباب کشتی،

دو تا حرکت بکنم

«رخ»ت را دادی «مشتی»!

ناگهان کشو میز را می‌بندد. کایمبا، افریقایی بلند بالا، از سمت راست وارد می‌شود. دستیار اول کشو را دوباره باز می‌کند و باز، درحالی که همان تصنیف را سوت می‌زند، به حرکت بعدی خود فکر می‌کند. کایمبا غمگین به نظر می‌آید. به طرف پنجره می‌رود، خم می‌شود، و بیرون را نگاه می‌کند.

دستیار دوم [هنوز جلو صفحه کنترل ایستاده است.] این واقعیت دارد که سینبار هیچ وقت ملوان نبوده؟

دستیار اول من هم پرسیدم، نه، نبوده.

دستیار دوم فقط چیزهایی را یاد گرفته که می‌تواند کاپیتان ژولورنی بشود. [از جلو دستگاه کنار می‌رود.] کایمبا! کایمبا! چرا این قدر ماتم گرفته‌ای؟

کایمبا دارد باران می‌آید.... [از پنجره به بیرون می‌نگرد.]

دستیار اول [به حرکت بعدی‌اش می‌اندیشد.] بخند کایمبا! آن دندانهای صدفی ریزت را به ما نشان بده!

کایمبا يك نامه از وطنم رسیده. من خیلی وقت پیش می‌بایست می‌رفتم.

دستیار دوم چند وقت پیش؟

کایمبا بعد از اینکه از دانشکده فارغ‌التحصیل شدم، دو سال پیش. اما رئیس از من خواست و من ماندم. آدم هرچی بیشتر توی دل علم برود، بیشتر مشکل دل می‌کند.^۱

دستیار دوم چه عیبی دارد کایمبا؟ لااقل يك چیز واقعی توی زندگی هست — علم! و همین طور ورزش.

دستیار اول به شرطی که داور گاوبندی نکند.

کایمبا جریانهای حیاتی! برای همه مسئله بسیار جالبی است، ولی هنوز خیلی چیزها هست که به درد کشور من نمی‌خورد. من فقط می‌بایست فیزيك می‌خواندم و برمی‌گشتم به وطن.

دستیار دوم که برای مدارس کارخانهٔ اهم‌تر سازی راه بیندازی؟

کایمبا [با تأکید] بله! وطن من سخت فقیر و بیسواد است و به من اعتقاد دارد، درحالی

که من می‌نشینم این‌جا و روی جریانهای حیاتی کار می‌کنم.
 دستیار اول [بعد از اینکه حرکتش را انجام می‌دهد.] مسخره است کایمبا! وطن!
 [می‌خندد.] خیلی پرت هستی! آدمهای قرن هفدهم و پیش از آن به وطن و این
 جور چیزها فکر می‌کردند! اما خیلی وقت است که دیگر وطنی وجود ندارد، وطن و
 این طور حرفها يك مشت افکار کهنه و گند تاریخی است. گند! فقط سیاره
 کوچولوی ماست که واقعیت دارد، حتی آن هم به نظر... [ناامید دستش را تکان
 می‌دهد و دوباره شروع می‌کند به تکان دادن بدنش، و آهنگ همان تصنیف قبلی
 را با دهان می‌زند.]

دستیار دوم [بعد از انجام حرکتی دیگر] کایمبا! غلط نکنم تو عضو يك حزب
 سیاسی‌یی چیزی هستی، این طور نیست؟
 کایمبا بله، حزب لیبرال دمکراتیک.

هر دو دستیار قهقهه سر می‌دهند.

دستیار دوم ولی کایمبا! این روزها دیگر کی عضو حزب می‌شود؟ به عقل بیا! لیبرالها،
 دمکراتها، ترقی‌خواهان — تمام آن دارودسته‌ها فقط به فکر خودشان هستند.
 دستیار اول هرکسی باید فقط به فکر خودش باشد.

دستیار دوم ول کن آن حرفه کثیف سیاست را، خودت را وقف علم کن! توی این زمینه
 تو آدم موفقی هستی، به يك جایی می‌رسی! [به دستیار اول] بیا يك عند از
 دستگاه بگیریم! [به طرف صفحه کنترل می‌رود.]

کایمبا [عصبانی] شماها هنوز... بچه‌اید! درکتان از مسائل سطحی است. هیچ وقت پا
 از این شهر بیرون نگذاشته‌اید، هیچ وقت هیچ چیز ندیده‌اید، پس سعی نکنید
 دوباره بحث راه بیندازید.

دستیار اول [هنوز در فکر حرکت بعدی‌اش است و دوباره تصنیف می‌خواند:]
 سینبار، ارباب کشتی...

به سرعت کشومیز را می‌بندد و به طرف دستگاه برمی‌گردد. فیلیپ و آلکس با
 عجله از سمت راست وارد می‌شوند، به طرف ورودی وسطی می‌روند، اما بادین

افراد داخل آزمایشگاه متوقف می‌شوند. فیلیپ افسرده به نظر می‌رسد و خشن صحبت می‌کند.

فیلیپ شما پسرها چی به دست آوردید؟ چند تا عدد؟ [صفحه کاغذ را برمی‌دارد].
دستیار دوم برای هر منحنی سه تا.
فیلیپ کم است. کند است. هنوز توی بحر علم نیستید. واقعاً که! چرا فقط دو عدد برای هر پارامتر؟
دستیار اول آخر شما به ما نگفتید...

فیلیپ حتی اگر من هم به شما نگفتم، شماها خودتان باید می‌فهمیدید؛ شماها که بچه نیستید. چهار یا پنج منحنی برای پارامتر اصلی - مطمئناً این را خودتان می‌توانستید بفهمید. [کاغذ را روی میز پرت می‌کند. دستیار اول به موقع آن را می‌گیرد تا روی زمین نیفتد.] این طوری هیچ وقت به جایی نمی‌رسید؛ باید فکر کنید و دست از این فس‌وفس کردن بردارید. فردا صبح همه چیز را دوباره از اول شروع می‌کنید. حالا بروید به کابیمبا کمک کنید. [دستیارها به خاموش کردن دستگاه و آماده کردن وسایلشان می‌پردازند که بروند.] کابیمبا! حاضری امروز اعداد جریان حیاتی انسان را ضبط کنی؟

کابیمبا بله.

فیلیپ پس بجنب. هر لحظه ممکن است شروع کنیم. [کابیمبا با سر تایید می‌کند و از ورودی سمت چپ خارج می‌شود.] خوب، دختر دایات کجاست؟ [به ساعتش می‌نگرد.]

آلکس بله، بیخود به او اعتماد کردم. امروز صبح بایستی خودم می‌رفتم می‌آوردمش. ولی این‌جا هم کار بدون من لنگ می‌شود. آلتا همین طوری است، ممکن است یا يك ساعت زود بیاید...

فیلیپ که نیامد...

آلکس یا نصف روز دیر، او واقعاً سعیش را می‌کند و دلش می‌خواهد سر وقت بیاید، اما هر پیشامد غیر مترقبه‌ای ممکن است مانعش بشود.

فیلیپ به اصطلاح خودمان، خط آزاد منحنیش خیلی کوتاه است.

آلکس بله، عامل براون در او خیلی قوی است.

دو دستیار که وسایلشان را همزمان جمع کرده‌اند و کشویی را که شطرنج در آن قرار دارد قفل کرده‌اند و روپوش سفید آزمایشگاه را پوشیده‌اند، از ورودی سمت چپ خارج می‌شوند.

فیلیپ پس چه طور می‌خواهیم با او کار کنیم؟
 آلکس اتفاقاً ارزشش به همین است! ما داریم طرحی می‌ریزیم که بُرداریش کنیم. تا لحظه‌ای که مورد آزمایش قرار می‌گیرد بگذار هر قدر می‌خواهد سالاد افکار داشته باشد. چنان موضوع ایدئالی برای ماست که خودت تعجب خواهی کرد! او به يك چیز فکر می‌کند، بعد فوراً فراموشش می‌کند. یا گاهی به آدم گوش می‌دهد، اما يك جوری به نظر می‌آید که انگار گوش نمی‌دهد. می‌خندد، بعد ناگهان می‌زند زیر گریه. مثل انعکاس نور در آب، محو و مغشوش است.

فیلیپ خیلی جالب است، باید دید. [سیگاری روشن می‌کند.] ازدواج کرده؟

آلکس دوبار ازدواج کرده، هر دو شوهرهایش... ترکش کرده‌اند.

فیلیپ بچه هم توی دامنش گذاشته‌اند؟

آلکس می‌دانی؟ خیلی زود رنج است، يك اشاره نابجا بکنی می‌زند زیر گریه — هر وقت

یاد ازدواجهایش می‌افتد شروع می‌کند به گریه کردن؛ برای همین می‌ترسم از او

پیرسم. به هر حال، تنها زندگی می‌کند.

فیلیپ چرا با پدرش زندگی نمی‌کند؟

آلکس پدرش! پدرش حتی نمی‌تواند ترتیبی بدهد که عکسهای او را سالم نگاه دارد! تنها

چیزی که از او توی آلبوم مانده دو تا لکهٔ بزرگ است، مثل دو تا حلقهٔ خالی

چشم. دیروز رفتم دایی را دیدم، شمه‌ای از چیزهایی که توی ذهنم بود برایش

گفتم. به همدیگر ناسزا گفتیم و مرا انداخت بیرون.

فیلیپ می‌فهمم. خوب، بگو ببینم: دفتر برنامه‌ریزی به اندازهٔ کافی بزرگ هست؟

آلکس نه، هیچ وقت هم به اندازهٔ کافی بزرگ نمی‌شود.

فیلیپ پس تو چه می‌خواهی؟

آلکس [به سرعت و با اطمینان صحبت می‌کند.] ما باید نقطه نظرمان را کلاً از ریشه

عوض کنیم. باید برای تمام مسائل برنامه‌ریزهای خودکار طرح بریزیم. اولش بار

کارمان سنگین خواهد بود، اما بعد سیستم جدید ثابت می‌کند که ارزشش ده برابر

بیشتر خواهد بود.

فیلیپ پولش چی؟ افرادش؟ فضایش؟

آلکس با دیگران شریک می‌شویم! يك عالم متخصص سیرنیتیک آموزش دیده الآن هست.

فیلیپ می‌دانی آل، من چندان اشتیاقی به شراکت ندارم، وقتی حقیقت را کس دیگری کشف کند، يك مقدار از جذابیتش را از دست می‌دهد.

آلکس [دوباره با سرعت صحبت می‌کند]. فیل، تو باید سطحت را بالاتر از اینها ببری. اگر بین ما و کامپیوتر، برنامه‌ریزها قرار بگیرند - این می‌شود سیرنیتیک فسوفسی. به نظر من باید این طوری باشد: من به فکر چیزی می‌افتم، کامپیوتر بی‌معطلی منظور مرا می‌فهمد؛ یا کامپیوتر به فکر چیزی می‌افتد، من فوراً آن را می‌فهمم. دقیقاً به این شکل! برای همین هم ما به برنامه‌ریز اتوماتیک احتیاج داریم.

فیلیپ تو آدم بزرگی هستی. بین چه طور توی دل مسائل می‌روی. درحالی که پیش از این آن قدر مشکوک و مردد بودی.

آلکس [خیلی سریع] من فقط يك تکان خوردم فیل، و فکر می‌کنم دارم می‌فهمم. این مسئله استعداد شخص من یا دیگری نیست. امروزه در تمام رشته‌های علمی، دقیقاً یا به مرحله‌ای گذشته‌ایم که پنج قرن پیش علم جغرافی طی می‌کرد: هر ناخدای نیمچه مجربی می‌توانست با يك قایق زهوار دررفته، الابختکی، توی يك مسیری راه بیفتد و مطمئن باشد که يك مجمع‌الجزایر جدید، یا لااقل يك جفت تنگه جدید، کشف می‌کند. حالا هم درست همان طور است؛ در علوم، بچه‌هایی که هنوز دهانشان بوی شیر می‌دهد به مسائلی می‌پردازند که رادرفورد در برابرشان عاجز بود، و در عرض سه ماه راه حل را پیدا می‌کنند. انگار نیروی مرموزی همه ما را تا حالا توی چنگ خودش گرفته بوده و... [متوجه می‌شود که فیلیپ غمگین است]. بینم، نیکا چه طوره؟ دکترها کمیسیون کردند؟ فیلیپ بله.

آلکس پس چرا چیزی نمی‌گویی؟

فیلیپ اصلاً - امید نیست. می‌فهمی؟ تا چند سال دیگر - می‌فهمی؟ - تا چند سال! - او کاملاً زمین گیر می‌شود. می‌افتد آن جا، همین. همان طور که الآن افتاده. و

بعید هم نیست که يك طرف بدنش ضعیف یا حتی لمس بشود. با همه اینها، زندگیش در خطر نیست. نمی‌میرد، اما زندگی هم نمی‌کند. درست همین طور که الآن هست باقی می‌ماند.

آلکس [شانه‌های او را می‌گیرد.] چه کار می‌شود کرد، دوست قدیمی؟ چه کار می‌شود کرد؟

فیلیپ من خوب می‌دانم که طلاق دادنش در شرایطی این چنینی... کاری غیر اخلاقی به حساب می‌آید...

آلکس گذشته از این فیل، علم‌طب دارد روزبه‌روز با سرعت عجیبی پیش می‌رود، درمانهای تازه‌ای...

فیلیپ نه! همه‌اش را پرس‌وجو کرده‌ام! فعلاً کار با ارزشی انجام نمی‌گیرد. [با صدایی غمگین] يك مخمصه نفرین شده! و از این موارد زیاد است. یکی که خودش زندگی نمی‌کند، زندگی کس دیگری را هم نابود می‌کند...

آلکس آه، ولی نیکا خیلی جوان است! هنوز چیزی زندگی نکرده!... توی چشمهایش يك نگاه ملتسمانه‌ای هست... پاهایش را به او برگردان! بگذار يك خرده بدود.

فیلیپ من خیلی خیلی برایش متأسفم. ولی بگو ببینم — چه کسی غم من و تو را خورد؟ ده سال از زندگیمان را در سختی گذرانیدیم، درحالی که هیچ کاری نکرده بودیم — یعنی ما از هر فرد عادی دیگری شایستگی کمتری برای دلسوزی داریم؟

آلکس من مطمئن نیستم. می‌ترسم مرزی باشد که ما ازش راحت می‌گذریم: ما بی‌هیچ گناهی رنج کشیدیم، برای همین هم محق بودیم، محق — اما بعد ناگهان ناحق شدیم. در يك لحظه، يك طوری، همه چیز معکوس می‌شود.

فیلیپ خوب، خوب! «همه چیز معکوس می‌شود»! در عرض آن ده سال چه اشتیاقها، چه انرژیهای سرکوب شده که توی دلم انبار نکردم! خوب، حالا چی؟ آیا در زندگیم به شادی رسیده‌ایم، به يك زندگی کامل، و يك بچه؟

آلکس خوب، بدون بچه هم می‌شود زندگی کرد.

فیلیپ چه می‌گویی؟ بدون بچه؟

آلکس به هر حال بچه‌ها آن طور که پدر مادرها انتظار دارند بزرگ نمی‌شوند. خودخواه بار می‌آیند و برای خودشان زندگی می‌کنند. می‌توانی يك فرزند خوانده بیاوری.

فیلیپ ولی همین الانش هم يك ایل از این فرزند خوانده‌ها دارم. من می‌خواهم يك پسر

از خودم داشته باشم، از نسل خودم! تو هم حتماً همین احساس را داری؟
آلکس نه، می‌شود گفت ندارم...

فیلیپ تو مسخ شده‌ای، شده‌ای يك ملانقطی درست و حسابی. به من می‌گویی صبر کنم! من چهل سالم است، چه طور باز هم صبر کنم؟ ها؟ گوش کن آل، بعد از مرگ، زندگی دیگری نیست! ما فقط يك زندگی داریم، آن هم همین زندگی است — و باید همین را طوری زندگی کنیم که همه چیزش را تجربه کنیم.

آلکس خیلی مشکل است، فیل. ما فقط يك زندگی داریم، اما از يك چیز دیگر هم فقط یکی داریم. و هیچ وقت یکی دیگرش را به دست نخواهیم آورد.

فیلیپ آن چی است؟

آلکس يك حس درونی احمقانه. يك حس بدوی.

فیلیپ آها، ولی بهتر است حالا دیگر يك چیز اس‌وقس‌دارتری بیش بکشی رفیق. منظورت وجدان است؟ — وجدان غیرمادی‌تر از آن است که بشود در قرن بیستم با آن زندگی کرد. ترکیباتش را نمی‌دانیم، فرمولش را نمی‌شناسیم. بعضیها معتقدند که وجدان يك بازتاب مشروط ساده است و بس. وجدان، حسی اختیاری است. [آنی و سینبار از ورودی وسط وارد می‌شوند. سینبار خط‌ریش دارد و پیپ می‌کشد.] خوب، حالا تمام جوخه آتش حاضر است؟ پس می‌توانیم يك کنفرانس کوچولو تشکیل بدهیم. بنشینید دوستان! بیایید فکر کنیم. تنگی جا دارد خفه‌مان می‌کند. کمبود نفرات هم داریم. کمبود بودجه که از آن بدتر. اینها را از کجا می‌توانیم فراهم کنیم؟

سینبار حالا موقعش است که بریزیم سر تربولم و نابودش کنیم. موقعش است که ثابت کنیم سبیرنتيك اجتماعی کلاً چرند است! اما محل کار و بودجه‌اش را باید از چنگش دریاوریم.

آلکس من که چیزهایی را که شما گفتید نفهمیدم، این سبیرنتيك اجتماعی دقیقاً چیست؟
فیلیپ چرنديات. می‌خواهند قوانین جامعه بشری را کشف کنند! و بعد راحلها را برمبنای این قوانین بسازند و به کمک کامپیوتر آنها را در جهت پیشرفت به کار بندند.
آلکس صبر کنید. این خیلی جالب است.

سینبار خیلی هم مهمل است! ما تربولم را يك لقمه می‌کنیم. هرچند يك لقمه هم زیاد است.

فیلیپ ما از حدود يك آزمایشگاه دانشگاهی فراتر رفته‌ایم، حالا لازم است به صورت يك انستیتو مستقل دریاییم.

آنی [چشم از رئیس بر نمی‌دارد.] بله، درست است! چه بصیرتی!

آلکس به ساعتش نگاه می‌کند. پیدا است که دلش می‌خواهد آن جا را ترك کند.

فیلیپ خوب، نفرات مورد احتیاجمان چی؟ کوریل پیشنهاد می‌کند که برنامه‌ریز های خودکار طراحی کنیم. از کجا می‌توانیم پرسنل بگیریم؟

آنی اتفاقاً الآن که هنوز جزء دانشگاه‌هستیم باید ماهرانه از آن بهره‌برداری کنیم. اول اینکه باید دانشجوها، که عبارت باشند از دانشجوهای ریاضی و فیزیک، تجربه تولید پیدا کنند. ما باید کاری کنیم که آنها برای ما کار کنند. اوقاتشان را به چه کاری می‌گذرانند؟!... دوم اینکه ترهای تحقیقی دانشجوها در اختیارمان است. چند تا استاد قدیمی فرتوت هستند که دارند توی ذهنشان موضوعهای پنهانی خلق می‌کنند. ما باید برنامه تحقیقی جامعمان را به موضوعهای مختلف تقسیم کنیم، آنها را به تصویب هیئت مدیره برسانیم، و بعد دپارتمان‌ها را مجبور کنیم که این موضوعها را به دانشجوهایشان محول کنند!

فیلیپ این طوری با استعدادترین دانشجوها به سوی ما کشیده می‌شوند. فکر درخشانی است، آنی! تو در علم هم مثل زندگی يك نابغه واقعی هستی.

آنی [بسیار محظوظ] من فقط درخشش دیگران را منعکس می‌کنم، پس منعکس کننده خوبی هستم.

آلکس خوب رئیس، من باید بروم. دیگر نمی‌توانم بمانم.

فیلیپ [آلکس را صدا می‌زند] ببینم، دختره چرا نمی‌آید؟

آلکس از راست خارج می‌شود.

سینبار [درحالی که با ژست پیپ می‌کشد] این حرفها بچه‌گانه است رئیس. من نمی‌خواستم جلو کوریل چیزی بگویم، ناراحت می‌شود، ولی هیچ شرکت خصوصی نمی‌آید آن سرمایه‌ای را که ما احتیاج داریم در اختیارمان بگذارد.

این روزها فقط دولت است که پول نامحدود خرج می‌کند. اگر ما می‌توانستیم خودمان را به وزارت دفاع یا امنیت داخلی ببندیم، آن وقت خود سنا هوای بودجه‌مان را نگاه می‌داشت.

فیلیپ می‌فهمم! به آن فکر کرده‌ام! ولی اگر ما خودمان را به يك وزارتخانه ببندیم، دیگر این آزادی را نخواهیم داشت که در آنی که خودمان می‌خواهیم تحقیق کنیم. سینبار ما هیچ چیز را از دست نمی‌دهیم. یکی دو تا از برنامه‌هایی را که به درد آنها می‌خورد ضمیمه کارمان می‌کنیم، اما به آن کاری که خودمان احتیاج داریم ادامه می‌دهیم. راستش من می‌خواستم همین هفته ملاقات با يك شخص جالب را پیشنهاد کنم. يك افسری که پست مهمی دارد، می‌خواهد از آزمایشگاه ما دیدن بکند.

فیلیپ راست می‌گویی؟... خوب، دوستان، انگار فرجی شده! آنی آن هم چه فرجی!

فیلیپ بله، فرجی است. دعوتش کن سینبار. يك صحبتی با هم می‌کنیم. الآن کجای کاریم؟ آزمایشات ما روی حیوانات با موفقیت به اتمام رسیده، بنابراین حالا می‌توانیم آزمایش روی انسان را شروع کنیم. به هر حال، اگر این کسی که کوریل قولش را به ما داده امروز بیاید — هنوز هم می‌توانیم امروز درجات پتانسیل حیاتی‌اش را بگیریم.

آن‌ی در دویت کانال؟

فیلیپ بله، با ریتم آلفا، بتا، و تتا. تمام امواج حاد و فرکانسهای خارجی را. بعد... سینبار بعد او را می‌خواهیم، انگار که در تاریکی استراحت می‌کند؛ بعد درجات ریتم دلتایش را می‌گیریم. بعد نور می‌اندازیم توی صورتش، نورهایی که فرکانس‌شان دائم زیادت‌ر و زیادت‌ر می‌شود... اوه، بله! به کایمبا بگویید...

بلند می‌شود و به سرعت از راست خارج می‌شود. فیلیپ و آنی همان طور می‌نشینند و مصممانه به هم نگاه می‌کنند. سکوت حکمفرماست.

آن‌ی خوب، شاید بهتر بود دیروز به دیدنت نمی‌آمدم.

فیلیپ ناسلامتی تو همکار نزدیک من هستی، چرا نباید به دیدنم بیایی؟

آنی کار ظالمانه‌ای بود.

فیلیپ ولی بالاخره مجبور می‌شویم... یواش یواش عادتش بدهیم.

آنی ولی آن طور که زنت نگاهم می‌کرد!

فیلیپ این دقیقاً همان مشکلی است که تو باید یاد بگیری يك طوری... حش کنی.

آنی من واقعاً احساس رذالت می‌کنم.

فیلیپ ولی اگر قرار است کسی مقصر قلمداد بشود، بگذار من باشم. تقصیر تو نیست،

اگر تو هم نبودی، دیر یا زود، یکی دیگر می‌بود. باید به این چیزها واقع‌بینانه نگاه

کنی.

مکنی ایجاد می‌شود. به یکدیگر نگاه می‌کنند.

آنی بسیار خوب، سعی می‌کنم... [سینبار به سرعت وارد می‌شود.]

فیلیپ [بلند می‌شود.] پس تمام وظایف مشخص شده. مرا خبر کنید. [در حال بیرون

رفتن از ورودی وسطی، می‌ایستد. با حواس پرتی:] يك چیز دیگر هم می‌خواستم

بگویم... بله... خوب، همه چیز برای آن لحظه... [آهسته بیرون می‌رود.]

آنی رادگایز بیچاره! درست در اوج مخمصه، درست همان موقع که به روشنی و ثبات

ذهن احتیاج دارد، باید چنین تراژدی‌یی در خانه برایش پیش بیاید. [سینبار ساکت

می‌ماند و به آنی خیره می‌شود. حتی وقتی پپ نمی‌کشد، آن را همچنان در دست

دارد.] چرا این طور به من خیره شده‌ای؟

سینبار [با پاهای باز، خشک برجای ایستاده.] منتظرم بینم دیگر چه می‌گویی.

آنی دیگر همه چیز را گفتم.

سینبار به نظر من تو به آن چیزی که مجبوری علاقه داشته باشی، علاقه‌ای نداری.

آنی منظورت هدف مشترکمان است؟

سینبار منظورم مسائل خانوادگی رئیس است.

آنی آن قسمتی که در اداره کردن آزمایشگاه روی فیلیپ تأثیر می‌گذارد؟

سینبار [به طرف آنی می‌رود و با ملایمت بیشتری صحبت می‌کند.] آنی! من فکر می‌کنم

مردم الآن دارند در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند و به ریش من و تو می‌خندند.

آنی زنها از این مسئله بیشتر رنج می‌برند، آقا.

سینبار خیلی خوب. فهمیدم، گوشی دستم آمد. تقصیر من بود. آنی نمی‌دانی چه شبها که نشستم و گریه کردم. سینبار خیلی خوب، دیگر هرطور می‌توانی به من سرکوفت می‌زنی. [ارنج او را می‌گیرد.] حالا دارم به تو می‌گویم: بیا با هم ازدواج کنیم! بدون مقدمه‌چینی! خوب، چه می‌گویی...؟

آن‌ی ولی به من یاد داده‌اند که منطقی فکر کنم آقای سینبار. مگر همیشه نمی‌گفتی صبر کنیم تزت تمام بشود، خوب صبر کنیم. دیگر که چیزی نمانده. سینبار ولی تا همین چند وقت پیش این تو بودی که اصرار داشتی! آن‌ی و تو هم عادت داشتی آن خزعبلات را درباره علم و والدین پیر و خواهر کوچولویت تحویل بدهی...

سینبار آن‌ی، تو گذشته مرفه‌ی داشته‌ای، زندگی راحتی داشته‌ای، به محض اینکه فارغ‌التحصیل شدی هم، این جا برایت کار جور کردم. اما من مزه فقر را چشیده‌ام و ازش وحشت دارم و دیگر نمی‌خواهم دچارش بشوم. [سعی می‌کند او را در آغوش بگیرد.]

آن‌ی [خود را از آغوش او بیرون می‌کشد.] دانشجویها این دور و برند. سینبار خیلی خوب، صبر می‌کنیم. اما يك چیزی تغییر کرده، چیست؟ الآن يك ماه تمام است که تو هیچ... هیچ... چیزی نمانده حسابی دیوانه بشوم! تو دائم پنهان می‌تراشی... آدم را به شك می‌اندازی... آن‌ی [مؤکد] هیچ به فکرت رسیده که از خیلی وقت پیش این من بودم که باید به تو شك می‌کردم...؟

هر دو بُراق رودرروی یکدیگر می‌ایستند؛ وقتی دربار می‌شود، به حال عادی باز می‌گردند. آلدّا از سمت راست وارد می‌شود. بارانی برتن دارد، که بر آن قطرات باران دیده می‌شود. آلكس به دنبال او وارد می‌شود.

آلكس اینها همکاران منند. [همه را معرفی می‌کند.] ایشان هم دختر دایی من، آلدّا کریگ — آنا بانیک، سرپرست بخش بیولوژی آزمایشگاه. آن‌ی اووو! چه معرفی قلبه سلمبه بالا بلندی آقای کوریل! [به آلدّا] فقط به من بگو آن‌ی!

[با یکدیگر دست می‌دهند.] می‌روم رئیس را صدا کنم، از من خواسته فوراً خبرش کنم. [از ورودی وسطی بیرون می‌رود.]
آلکس دکتر سینبار اتولف.

سینبار [با آلدو دست می‌دهد، با لحنی سرد] شما از بستگان پروفیسور کریگ که نیستید، هان؟

آلدو [با کمروزی] من... دخترش‌ام...

سینبار چه می‌گویید؟ او پسر دارد، ولی دختر ندارد.

آلکس دخترش الآن درست روبرویت است، سینبار.

سینبار نه، اشتباهی رخ داده. من یقین می‌دانم که او فقط يك پسر دارد.

آلدو [سرحال] تقصیر پاپا نیست، تقصیر من است. من تنها زندگی می‌کردم... [آلکس اشاره‌ای به سینبار می‌کند و او از همان ورودی‌یی که آنی خارج شد بیرون می‌رود.] خدای من، من باعث شده‌ام مردم در مورد پاپا بد فکر کنند! تو هم همین طور! حتی تو هم دیروز به پاپا حسایی بی‌احترامی کردی! ولی من حتماً دوباره اشتی‌تان می‌دهم.

آلکس بله، البته. [کمکش می‌کند تا بارانی‌اش را درآورد، و آن را آویزان می‌کند.]

آلدو آنی چه دختر بانمکی است. با او رانده‌وو نمی‌گذاری؟

آلکس آلدو، توی این اوضاع و احوال وقت رانده‌وو گذاشتن با دخترهای بانمک را ندارم. تو که می‌فهمی، حسایی از پا افتاده‌ام! در روز پنج ساعت می‌خوابم.

آلدو فقط حواست را جمع کن، وگرنه فرصت را از دست می‌دهی. [درحالی که به خودش

نگاه می‌کند] اوه، چرا يك جور احساس مسخره‌ای دارم؟ [دوباره به دوروبرش

نگاه می‌کند.] آه، نمی‌دانم چرا می‌ترسم. [به آلکس می‌چسبد.] شاید بهتر باشد

همه چیز را لغو کنیم و برویم، فایده این کارها چیست؟

آلکس [متبسم] من «آل»‌ام، تو هم «آل»‌ی، از چه می‌ترسی؟

آلدو من حتی از تو هم می‌ترسم. از وقتی به این آزمایشگاه آمده‌ای عوض شده‌ای. بگو

بینم آل، آخرش درد دارد؟

آلکس حتی يك زره.

آلدو ولی تو که خودت تا حالا تجربه نکرده‌ای؟

آلکس تجربه نوار حیاتی گرفتن را؟ اوه، چرا. آنها نوار جریانهای حیاتی تمام کسانی را

که توی آزمایشگاه کار می‌کنند گرفته‌اند و پرونده کرده‌اند.
آلدا اوه، خوب، به هر حال آل، يك چیز غیرانسانی در این کار هست. آخر فایده‌اش چیست؟ بیا برویم.

آلکس [او را آرام می‌سازد و می‌نشانند.] آلدای جان! ولی ما با هم توافق کردیم، نه؟ ما راجع به همه چیز باهم بحث کردیم. برای خودت بهتر است. راه دیگری نداری. [آنی، فیلیپ، و سینبار وارد می‌شوند.] این فیلیپ راداگایز است، رئیس آزمایشگاه. [آلدا بلند می‌شود.]

فیلیپ از دیدنتان خوشحالم. گرچه شما... منتظرمان گذاشتید.
آلدا [با دستپاچگی] می‌توانم برایتان توضیح بدهم! جریان از این قرار بود که...
فیلیپ [با بلندنظری] زحمت توضیح به خودتان ندهید... خوب، [به ساعتش نگاه می‌کند]. در این ضمن آنی و سینبار روپوشهای سفید آزمایشگاهی پوشیده‌اند. [بدون اتلاف وقت بیشتر می‌رویم سر اصل مطلب. [او نیز يك روپوش سفید به برمی‌کند].
آلدا [مطیع] کجا باید بروم؟ [سینبار به ورودی سمت چپ اشاره می‌کند. آلدا سرش را پایین می‌اندازد و بدان سو حرکت می‌کند. ولی ناگهان می‌ایستد.] ولی، ببخشید آقایان، هرچه باشد، من که خوکچه هندی نیستم. برایم توضیح بدهید که دقیقاً چه کار می‌خواهید با من بکنید.

سینبار در این لحظه دری را که کابینما از آن خارج شده بود گشوده است. کابینما (در آن سوی) روپوش سفید به بر کرده و آستینهایش را بالا زده است. کابینما با اشاره فیلیپ در را می‌بندد و داخل اتاق می‌ماند.

فیلیپ حقتان است بدانید. بنشینید! [آلدا می‌نشیند، بقیه ایستاده‌اند. آلکس پشت صندلی آلدا می‌ایستد. بقیه، با روپوشهای سفید، روبه‌روی آلدا می‌ایستند و دقیقاً به او می‌نگرند.] خوب. اول ببینیم جریانهای حیاتی دقیقاً چه هستند. جریانهای حیاتی جریانهای الکتریکی بسیار ضعیف و کوتاهی هستند که در تك تك سلولهای عصبی ما مدام در جریانند. هرچیزی که ما حس می‌کنیم، فکر می‌کنیم، تجربه یا عمل می‌کنیم، در نهایت به طریقی در جریانهای حیاتی ما منعکس یا به وسیله آنها معین می‌شوند. ما همین اواخر بود که توانستیم جریانهای حیاتی را ثبت بکنیم، آن هم

در واقع...

آنی يك سال پیش.

فیلیپ ... تا آن جایی که بتوانیم به تأثیر گذاری معکوس بر جریانهای حیاتی دست بزنیم — یعنی دقیقاً هدف فعلی ما. البته اول از همه می‌خواهیم جریانهای حیاتی‌تان را تماماً مطالعه کنیم. انسفالوگرام‌های شما را آزمایش کنیم، و بعد به کمک کامپیوترها، پردازیم به...

آلکس [در گوش آلدانجوا می‌کند.] همه این کارها برای امروز نیست. چند روز طول می‌کشد.

آنی حتی چند هفته.

فیلیپ و بعد در نهایت تو را در معرض ... یعنی آزمایشی را که به آن می‌گوییم «تثبیت عصبی سیرتیک»، روی تو انجام می‌دهیم. تثبیت! — معنیش این است که اطمینان اپتیمم...

آلکس [در گوش آلدان] ... یعنی «بهترین»...

فیلیپ ... حالت روانشناختی درونی را به شما ارزانی می‌داریم و آن را در شما تثبیت می‌کنیم، طوری که انگار با آن به دنیا آمده‌اید، انگار نه انگار که علم آن را به شما اعطا کرده، انگار موهبتی طبیعی بوده. بعد از آن دیگر از هیچ شوک عصبی یا مصیبتی نمی‌ترسی. دیگر هیچ وقت وحشت یا خشم به شما دست نمی‌دهد...

آلدا [از جا می‌جهد و گریه سر می‌دهد.] چرا این طوری به من نگاه می‌کنید؟ من که بیمار روانی نیستم، هستم؟ ... [نالاه سر می‌دهد و تقریباً غش می‌کند. آلکس به موقع او را می‌گیرد و به کمک سینبار برصندلیش می‌نشاند. آنی برایش کمی آب می‌آورد.]

آلکس آلدان عزیزم، آرام باش. چه فکر کردی؟ ... يك خرده آب بخور! آلدان، تو چه فکر می‌کنی؟ می‌دانی که من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که باعث آزارت بشود.

آلدا کمی آب می‌نوشد و خود را در صندلی رها می‌کند. رنگ باخته و بی‌رمق است.

فیلیپ خانم عزیز، در مورد تمام این کارها اختیار با شماست، ما به هیچ وجه شما را به کاری مجبور نمی‌کنیم؛ شما آزادید که ول کنید و بروید. ما حداکثر کاری که

می‌توانیم بکنیم این است که، اگر دلتان بخواهد، امروز نوار جریانهای حیاتی کس دیگری را بگیریم و شما تماشا کنید، بعد متقاعد خواهید شد که...
آلدا [نفس عمیقی می‌کشد، سپس با ضعف صحبت می‌کند.] پس شما به من کمک نمی‌زنید؟ نمی‌خواهید حبسم کنید؟ نمی‌خواهید تنهایم بگذارید؟
آلکس آلا!!

آلدا [غمگین] منظورت چیست، «آلدا»؟ گول زدن من کار ساده‌ای است... [به نوبت به همه نگاه می‌کند.] اما نه، من به شماها اعتماد می‌کنم. خیالات به سرم زده بود. چه کار باید بکنم؟ [بلند می‌شود.]

آنی [بازوی آلدا را می‌گیرد و او را به سمت چپ راهنمایی می‌کند.] بیا برویم خوشگلم! باید لباس عوض کنیم. [بیرون می‌روند. آلدا وقتی به در می‌رسد بر می‌گردد و به نشانه آنکه آلکس را بخشیده، به او لبخند می‌زند.]

آلکس [آهسته] اضطرابش نوارگیری را خراب نمی‌کند؟
آنی [که صحبت آلکس را شنیده، از نزدیک در صحبت می‌کند.] برعکس، اتفاقاً واضح‌ترش می‌کند. [بیرون می‌رود. کایما به دنبال او و آلدا خارج می‌شود.]
سینبار خیلی خوب است که این قدر مضطرب است! [از همان سو خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.]

فیلیپ [سرش را تکان می‌دهد.] اضطراب او به ما اجازه می‌دهد که فرکانسهای شخصیتی‌اش را به ایتیم دقت تعیین کنیم. دختر داییات فوق‌العاده است، آل. درست همانی است که برای رسیدن به نتیجه‌مان احتیاج داریم.

آلکس [فیلیپ را عقب می‌زند.] او يك شمع كوچك است فیلیپ. شمع کوچکی است که در معرض باد وحشتناك ما پت پت می‌کند! شاید اشتباه کردم آوردمش؟ فوتش نکنید! اذیتش نکنید!

فیلیپ سلامت روانی‌ی به او ببخشیم به استواری کوه! سیستم عصبیش را تبدیل می‌کنیم به يك بردار انحراف‌ناپذیر! [اجازه نمی‌دهد آلکس دنبالش بیاید.] تو با ما نیا، روی او تاثیر می‌گذاری. نیا، همین جا بمان.

از سمت چپ خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. آلکس، مردد و پشیمان، اول به يك سو، سپس به سوی دیگر می‌رود، یکی از دختران برنامه‌ریز وارد

می‌شود.

دختر آقای کوریل! دستگاه پانچ شده و برای کار حاضر است.
 آکس آه، بله؟ دارم می‌ایم... [به سویی می‌نگرد، سپس به سویی دیگر.] دارم می‌ایم.
 دارم می‌ایم. [آهسته، پس از برنامه‌ریز از سمت راست خارج می‌شود. نزدیک در
 سمت چپ تابلویی که قبلاً خاموش بوده و چیزی روی آن دیده نمی‌شد، روشن
 می‌شود:]

نوار گرفتاری شود
 وارد نشوید. !!

پرده

تابلو چهارم

خانه راداگایز. ماجراهای این تابلو به توالی در يك اتاق پذیرایی بزرگ – با بیانویی بزرگ، يك گرام، و يك تلفن – سپس در يك اتاق پذیرایی كوچك – با يك تلویزیون – و در پایان تابلو، در يك هال می‌گنرد. از انتهای هر دو اتاق پذیرایی، داخل يك اتاق غذاخوری دیده می‌شود که در آن میز جشن بسیار مفصلی قرار دارد و در حال حاضر بی‌نظم و آشفته است.

در اتاق پذیرایی بزرگ، چند تن از میهمانان گوش به یکی از آثار شوبرت دارند که توسط آلتا، نرم و روان، با پیانو نواخته می‌شود.

در اتاق غذاخوری، بیست و پنج نفری میهمان دیده می‌شوند که پیداست دانشگاهی هستند؛ یکی از آنان ژنرالی است میانسال با ظاهری پر انرژی.

در اتاق پذیرایی كوچك، تربولم نشسته است، آلكس ایستاده و به نواختن آلتا گوش می‌دهد. پس از بالا رفتن پرده، فوراً، آلتا نواختن را به پایان می‌برد؛ میهمانها كف می‌زنند و بسیاری از آنها به اتاق غذاخوری می‌روند.

آلكس [که بسیار مضطرب است، کنار تربولم نشسته است.] یعنی واقعاً این شوبرت خدا بیامرز است؟ واقعاً این کار شوبرت فقید است!! [سرش را در دست می‌گیرد. از اطلاق غذاخوری صدای فیلیپ شنیده می‌شود که نطق پیش از مشروب را فی‌البداهه ادا می‌کند. برخی از میهمانها نشسته، باقی ایستاده‌اند.]

صدای فیلیپ دوستان عزیز! امروز به افتخار تأسیس انستیتو بیوسیرنیتیک جدید، و به افتخار نبردهای علمی سختی که برای آن صورت گرفت، و به مناسبت درجه

پروفسوری بی که به این خدمتکار حقیر اعطا شد گیلایهای بسیاری همراه با سخنرانیهای مدهنه‌آمیز بالا رفت. ولی ما یکی از اشخاصی را که جشن امروزمان را در اصل مدیون او هستیم نادیده گرفته‌ایم — خانم آlda کریگ، که برای اجرای در-خ-شانسان هم‌الآن همگی کف زدیم و همکاری دوستانه‌شان با آزمایشگاه ما در عرض این دوره چند ماهه به ما کمک کرد تا مؤثر بودن شیوه‌ها، و توانایی مان را در تغییر شکل شخصیت انسانی، این سان درخشان به اثبات برسانیم. [صدای کف] من، قبل از نطق پیش از مشروبیم، به هر حال، دلم می‌خواهد مرد جوانی را مقابلتان بگیرم. [پسر کوچکی را با دو دست بالا می‌گیرد؛ صدای خنده، زیرا کاملاً مشهود است که پسرک خوابش می‌آید.] پسر خانم آlda، که ما او را به مادر خوشحالش برگرداندیم.

يك صدا راداگایز! تو چنان به این آقا پسر می‌بالی که آدم فکر می‌کند او را سرتاپا توی آزمایشگاه بیوسبیرتیک‌تان ساخته‌اید. [صدای خنده.]

فیلیپ شما تا دلتان می‌خواهد مسخره کنید! ما او را سمبل موفقیت خودمان می‌دانیم. [صدای کف زدن. پسرک را پایین می‌نهد.] بنابراین، بیایید بنوشیم به سلامتی خانم کریگ و پسرشان! [زمزمه آهسته‌ای در جهت موافقت بلند می‌شود. همه می‌نوشند.]

آلكس من دقیق نفهمیدم تربولم — تو کدبانوی این خانه را از کجا می‌شناسی؟ تو که هیچ وقت خانم راداگایز را ندیده بودی، دیده بودی؟

تربولم چرا، توی يك بیمارستان در گران — ارول دیدمش. آن جا مرا خوب می‌شناسند — سالها آن جا طاق باز خوابیده بودم. هنوز هم هرچند وقت يك بار برای دیدن دکترهای آن جا می‌روم. يك بار مرا بردند بالای تخت او تا به عنوان نمونه بهبود یافته بیماریش به او نشان دهند و دلگرمش کنم.

آلكس می‌توانم بیرسم تو چاهات بود؟

تربولم وقتی جوان بودم، پاهایم خیلی ضعیف بود، حتی الآن هم چندان قدرتی ندارند. وقتی هیجان‌زده می‌شوم، می‌بینم نمی‌توانم بایستم. هفت سال خوابیدم. هیچ مطمئن نبودم که دیگر بتوانم پا شوم.

آلكس تو هفت سال خوابیده بودی، الآن هم سی و چهار سالت است، پس چه طور توانستی این همه چیز به دست بیاوری؟

تربولم با آن تجربه ناگوارت، دیگر باید بتوانی جوابش را حدس بزنی: من دقیقاً به خاطر همین که مدتها بستری بودم به این جا رسیدم. فقدان حرکت بیرونی حرکت درونی را برمی‌انگیزد.

آلکس بگنریم — راستی چی این ایده را به تو داد که بر جامعه بشری خیز برداری؟! تربولم مگر کل جامعه‌شناسی — یعنی یاوه‌بافی — خودش خیز برداشتن بر جامعه نیست؟ مگر در جامعه شناسی بدون اینکه در برابر زمان یا مکان قدرت پیش‌بینی دقیقی داشته باشیم و بدون اینکه توان محاسبه دقیق شکل و ابعادش را داشته باشیم، سعی نمی‌کنیم آینده را انگولک کنیم؟

ژنرال و سینبار به صحنه می‌آیند.

ژنرال بین دکتر، تا الانش هم ما کم چوب سیبرنتیک را نخورده‌ایم. چوبش را خورده‌ایم. حتی مفیدترین شاخه سیبرنتیک — یعنی سیبرنتیک نظامی — هم عملاً یک جور شامورتی بازی از آب درآمد... اووهووهو، پایش را بیشتر از گلیمش برداشته.

سینبار پایش را بیشتر از گلیمش برداشته؟

ژنرال بله، از وظایف مقرره‌اش تجاوز کرده.

سینبار ولی این ابتکار است! باید خوشحال باشید.

ژنرال بینم، از چی باید خوشحال بود؟ اولین مدلمان ضدهوایی بود. که اطلاعات در مورد نزدیک شدن هواپیماها و موشکها به آن داده می‌شد و اطلاعات را به سرعت می‌پرورد و عملیات لازم را انجام می‌داد و بعد، به طور اتوماتیک، به پایگاههای موشکی، پایگاههای هوایی، و سکوها ضدهوایی خبر می‌داد — همه اینها درست؟

سینبار درست.

ژنرال نه دیگر، نه چندان درست! حتی آن موقع هم تردید وجود داشت: اوهو! در این صورت، پس نیروی هـ ـ وایـ ـ ی دیگر چه کاره است؟ خوب. بعد مدل دومی برایمان درست کردند — هوا به آب. این مدل هم به همان شکل قبلی اطلاعاتی از زیردریایی‌ها، کشتیها، و اژدرها می‌گرفت و همه این داده‌ها را می‌پرورد و نتیجه را فوراً بیرون می‌داد، و کامپیوتر خودش بلافاصله بهترین تصمیمات را

می‌گرفت که کدام کشتی آتش را به کدام سمت هدایت کند و کدام ضد اثر بایستی مورد استفاده قرار گیرد و کجاها باید مین گذاری بشود... پس این همه آدمیرال... او هو هو... متوجه شدی؟

سینبار موضوع دارد دستم می‌آید.

ژنرال اما بعد جنابان مغز متفکرهای الکترونیک ما برایمان يك «کامپیوتر عالی‌ستاد» ساختند، به اضافه يك كوچك‌ترش به نام «کامپیوتر لشکر»، و یکی كوچك‌تر از آن به نام «کامپیوتر هنگ». و همه این مدلها می‌بایست همه نوع داده‌های نیروی زمینی را هم می‌گرفتند — حرکت واحدهای موتوریزه، کارهای مهندسی ارتش، پل زدن روی رودها، آرایش توپخانه... کامپیوتر تمام این اطلاعات را با سرعتی جهنمی می‌پروراند و بهترین نقشه جنگی ممکن را بیرون می‌دهد. می‌بینی! می‌بینی!

سینبار خوب، این طوری پیروزی ما تضمین است! عالی است!

ژنرال ولی پیروزیهای این طوری به چه درد می‌خورند؟ چه کسی این کامپیوترها را راه می‌اندازد؟ بچه مدرسه‌ایها! پس آدمهایی که تجربه جنگ جهانی و جنگهای مستعمراتی محلی را پشت سر گذاشته‌اند چه می‌شوند؟ آدمهایی که يك صندوق نشان دارند؟ ژنرالهای بزرگ؟ در جامعه بشری ارزش چه کاری والا تر از ژنرال — ی است؟! در تاریخ، کدام نواخ ردهایی عمیق‌تر از ردهای ژنرالها — های بزرگ برجای گذاشته‌اند؟ اسکندر کبیر، چنگیزخان، باتو، تمامی ندارند. بنابراین، توقع دارید با این سیرتیک چه کنیم؟ آنها را بگوییم؟

سینبار ولی ژنرال، به شما اطمینان می‌دهم قربان، که سیرتیک زیست‌شناختی...

ژنرال همین‌را هم يك وقت مجبور نمی‌شویم بگوییم؟

سینبار شاید «کوبیدن» کلمه مناسبی باشد، منتها در يك معنی دیگرش؛ منظورم — مثل کوبیدن در بازی تنیس است — یعنی سرعت بیشتری به آن بدهیم. [ژنرال بلند می‌خندد. يك دسته کمدی نمایان می‌شود: دو دستیار، که با حوله سرهایشان را بسته‌اند، صحنه را با رژه طی می‌کنند و با يك تمبورین وطنی و با قاشق‌زدن بر يك سبو، ریتمی را می‌نوازند. سپس دختر برنامه‌ریز می‌آید و حرکاتی موزون و مالیخولیایی اجرا می‌کند. در آخر، کابیمبا با لبخندی غم‌آلود وارد می‌شود. همه مردها حالا دیگر حسایی مشروب خورده‌اند. سینبار راه را می‌بندد.] این کارها

چیست؟

دستیار اول سایه‌ای برجشن ما سنگینی می‌کند قربان! در این شب خوش، ما به کابیمبا بدود می‌گوییم و رساله‌اش را دفن می‌کنیم...

کابیمبا [دستش را با افسردگی تکان می‌دهد.] این طور فکر کنید...

سینبار اما باز که می‌آیی سراغش؟

کابیمبا وقتی که برگردم سراغش، دیگر همه‌اش کهنه شده است.

دستیار دوم کابیمبا، برای تغییر عقیده هنوز خیلی دیر نشده!

دستیار اول کابیمبا! پول بلیط نمی‌خواهد بدهی! کاپیتان [اشاره به سینبار] می‌تواند مجانی تو را توی افریقا پیاده کند.

دختر برنامه‌ریز کاپیتان! با پروانه‌های کشتی‌ات ما را خرد نکنی! [دانشجوها را کنار می‌زند.] کاپیتان آهنین! راه را برایتان باز می‌کنیم!

سینبار و ژنرال از میان آنها می‌گذرند. جوانها دوباره گروهشان را راه می‌اندازند.

سینبار [تربولم را به ژنرال نشان می‌دهد.] آن یارو بو را آن‌جا می‌بینید؟ می‌دانید او

کیست؟ کسی است که قبل از اینکه بتواند به آدم صدمه‌ای بزند، باید شرش را کم

کرد، او... [بیصدا یا ژنرال صحبت می‌کند.]

تربولم همین الآن خبرچینها دارند دو تا اطاق لخت مرا محاصره می‌کنند، دور و بر را بو

می‌کشند، و دنبال اطلاعاتی می‌گردند که جای کامپیوتری را که برای مشخص

کردن ساختار دولت طراحی شده نشان دهد. از من سؤالاتی از این قبیل می‌کنند که

ایا کامپیوتر من می‌تواند از انقلابی جلوگیری کند، می‌تواند حکومتی را عوض

کند، می‌تواند موفقیت خلع سلاح جهانی را تضمین کند؟ [می‌خندد.] ولی

کامپیوتری در کار نیست. «چی؟ هنوز کامپیوتری در کار نیست؟» و مایوس

راهشان را می‌گیرند و می‌روند.

آلکس به گمانم نباید به این زودیهها مقالعات را چاپ می‌کردی و عقایدت را فاش می‌گفتی.

تربولم چه کار می‌شود کرد؟ نمی‌شود که ایده‌ها را همین طور عاطل و بلااستفاده رها

کرد. اگر خودمان توان استفاده از آنها را نداریم، بگذار دیگران آن را بار بیاورند.

هیچ کس به ما پولی نمی‌دهد. هیچ کس نمی‌آید با ما کار کند، خود شما برایمان کار می‌کنید؟

آلکس نه، نمی‌کنم. اما نه به این خاطر که پول ندارید، بلکه برای اینکه می‌ترسم دست به لت و پاره کردن بشر بیچاره بزنید.

تربولم کوریل! اگر کس دیگری این حرف را می‌زد قابل بخشش بود، ولی تو نه. چرا ما باید جامعه اشتراکی را رد کنیم — اصول اطلاعات، تلفیق، و باز تغذیه را، که هر ارگانیزم انسانی منفرد، و هر مجموعه سلول زنده‌ای آنها را دارد؟ [سینبار در این موقع خارج شده است.]

ژنرال [به طرف تربولم می‌آید.] شما نمی‌توانید به جای کلمه «اشتراکی» واژه دیگری به کار ببرید؟ «اشتراکی» يك جور بوی سوسیالیسم می‌دهد.

تربولم [سعی می‌کند برخیزد، ولی دوباره می‌نشیند.] نه نمی‌شود، واژه مناسبی است. شما مغز را در نظر بگیرید! [اطاق تاریک می‌شود. مدلی از مغز انسان روشن می‌شود: روی کره تعداد زیادی نقاط چشمک‌زن دیده می‌شود. داخل کره تاریک است.] سلولها همه با هم مرتبطند. [رشته‌های نورانی و زنده‌ای که عرض کره را قطع می‌کنند روشن و خاموش می‌شوند.] فقط به یمن این ارتباطات آزاد است که ارگانیزم قادر است با مقاومت پیروزمندانه در برابر نیروهای مخرب خارجی، جان سالم به در ببرد و پس از هر آسیبی بهبودی پیدا کند. از طرف دیگر، اگر ارتباطات در معرض کنترل شدید باشند [تمام نقاط و رشته‌های روی مدل ناگهان متوقف و بیحرکت می‌مانند]، توسعه و تکامل متوقف می‌شود و خود زندگی در معرض تهدید قرار می‌گیرد. [مدل خاموش می‌شود و اطاق دوباره روشن می‌گردد.] جامعه بشری هم باید به همین ترتیب ظرفیت ایستادگی در برابر نیروهای مخربی را که در معرض آنها قرار می‌گیرد داشته باشد: خشکسالی، بیماریهای مسری، زمین لرزه، رکود اقتصادی، مصایب مالی، جنگها،...

ژنرال ... انقلابها...

تربولم جامعه باید از تمام این بلایا جان سالم به در ببرد و توان توسعه بعدی را داشته باشد. ولی جامعه برای انجام تمام اینها فقط به اطلاعات، تلفیق، و باز تغذیه احتیاج دارد.

ژنرال پس کامپیوتر کی به میدان می‌آید؟

تربولم کامپیوتر روی همان اصول اطلاعات، تلفیق، و باز تغذیه کار می‌کند. کامپیوتر مدلی می‌شود از جامعه. و بعد هر رفرمی را که برای جامعه پیشنهاد شده باشد می‌توان انتخاب کرد، و دیگر احتیاجی هم نیست که بحث‌های عمیق درحول و حوشش بکنید و فرضیات درباره‌اش بیافید، و یا رای بگیرید که ببینید آیا به جامعه قدرت می‌بخشد یا احتمالاً تضعیف یا نابودش می‌کند. کافی است رفرم را برنامه‌ریزی کنیم و بدهیم به کامپیوتر و در عرض چند دقیقه جواب را بگیریم!!

آلکس ایده فوق‌العاده‌ای است!

ژنرال من که اصلاً نمی‌فهمم — آزمایش يك رفرم روی يك جور کامپیوتر مسئولیت‌ناپذیر! آن هم وقتی يك رای مقتدرانه از طرف مجلس یا يك وزیر یا، در نهایت، هیئت وزیران می‌تواند این کار را انجام دهد.

تربولم می‌دانید، مسئله این است که حالات زودگذری مثل غرور جریحه‌دار شده، تعصبات و دشمنیها، خودبینی، یا بی‌پروایی ممکن است بر اعمال آدمها تأثیر بگذارد.

آلکس رك و بی‌پرده بگو کامپیوترها می‌توانند به دور از منفعت‌طلبی شخصی عمل کنند. تازه، مگر انگیزه‌های پلید انسانی بر جامعه حکومت نمی‌کند؟

ژنرال [خیره به آلکس می‌نگرد، کاری که قبلاً هم مکرر کرده بود.] منظور تان چیست؟ — کدام جامعه و کی؟

آلکس خوب، منظور پیشترهاست، پیشترها.

ژنرال هان، پیشترها؟ درست است. [به تربولم] شما مگر در همین دولتهای دمکراتیک مدرن چه عیبی می‌بینید؟

تربولم مثل این مدل؟ [اطاق تاریك می‌شود. مدلی به شکل منشور روشن می‌شود. در قاعده منشور تعداد زیادی نقطه كوچك دیده می‌شود که با نور یکنواختی می‌درخشند، اما تعداد این نقاط تا به رأس منشور پیوسته کاهش می‌یابد، در عوض هر نقطه به نسبت درشت‌تر می‌شود. خطوطی که رأس و قاعده منشور را به هم وصل می‌کنند نیز با نور یکنواختی می‌درخشند.] مدل انعطاف‌پذیر نیست. در این جا ما ترکیب بسیار پیچیده‌ای از عناصر داریم. خیلی عجیب است، در طبیعت چیزی شبیه به این مدل را پیدا نمی‌کنید. این شکل تشکیلاتی‌یی که در این جا می‌بینید به وسیله بشر اختراع شد و نتیجه شکست کامل آن را به اثبات رساند.

سلولهای زنده ترجیح می‌دهند با هم ترکیب بشوند... [مدل در حال کار مغز را دوباره کنار منشور روشن می‌گذارد.] مثل این. بدون يك شاه مغز. [چراغهای هر دو مدل خاموش می‌شوند.]

ژنرال خوب، می‌دانید آقایان، ما همه برای دموکراسی کار می‌کنیم، ولی با حد و مرزهای معقول. بدون يك بازوی توانا و قدرتمند، دموکراسی امکان‌ناپذیر است. اگر این... مجموعه ماشینهای شما دیوانه بشوند و ملت را نابود کنند چی؟ تربولم هر چیزی را در نظر بگیرید خطر در آن اجتناب‌ناپذیر است. پل ممکن است فروبریزد، هواپیما ممکن است متلاشی بشود. این وظیفه سازنده‌هاست که احتمال وقوع حادثه را به صفر برسانند.

آلکس در واقع، معمولاً تقصیر از مردم است که استفاده‌های غلط از چیزها می‌کنند. در هیچ شرایطی کامپیوتر سعی نمی‌کند سرمایه جمع کند یا برای کس و کارهایش شغل‌های نان و آبدار دست و پا کند! یا بیشتر از آنی که در طرح اصلیش منظور شده قدرت به خرج بدهد. جنگی راه نمی‌اندازد و دنبال فتوحات اقلیمی هم نیست. ژنرال من تمام ملت به شما نگاه می‌کردم، ولی هنوز نمی‌توانم به یاد بیاورم... من شما را جایی ندیده‌ام؟

آلکس من هم اول نشناختم. شما قدیمها در «دپارتمان افکار و احساسات» خدمت نمی‌کردید؟

ژنرال شاید.

آلکس و يك بار از صحرای کالدونیا بازدید نکردید؟

ژنرال چرا.

آلکس خوب. من يك بار آدم حضورتان. برای اعتراض به وضع محکومین.

ژنرال محکومین؟!

آلکس به خاطر غذا و رفتار بدی که می‌شد. هرچند اعتراض من بیفایده بود.

ژنرال و از اینکه علناً به بودنتان در آن جا اشاره می‌کنید احساس خجالت نمی‌کنید؟

آلکس همان قدر که شما می‌کنید! سمن تبرئه شده‌ام. مقصر واقعی قتلی که به من نسبت می‌دادند کس دیگری از آب درآمد.

ژنرال می‌دانید، شما واقعاً نباید تبرئه‌شدنتان را این جا و آن جا جار بزنید. تفسیر شما از این قضیه نباید طوری باشد که انگار هیچ گناهی نداشته‌اید.

آلکس ولی تفسیر من از قضیه دقیقاً همین است.

ژنرال دارید اشتباه می‌کنید. [به تربولم] جوان! آنچه که شما الآن برای ما توضیح دادید نوعی حماقت جنون‌آمیز است. شما می‌خواهید جامعه بشری با کامپیوتر اداره بشود؟

تربولم نه، به هیچ وجه! کامپیوتر فقط رفرمها را مدل می‌دهد و آنها را آزمایش می‌کند. در عین حال، اداره خود کامپیوتر دست...

ژنرال ... مهندسان است؟ دست دانشمندان است؟ ... حرفش را هم نزنید. غیر ممکن است. ببین! برای حکومت بر جامعه، باید از بچگی آماده شد... نمی‌شود توی هر خانواده‌ای متولد شد و بعد حکومت را در دست گرفت. برعکس چیزهای دیگر، این استعدادی است که تعداد خیلی کمی از آن برخوردارند. جوان، من قویاً به تو پیشنهاد می‌کنم که حوزه‌ای را انتخاب کنی که... امکان پیشرفت در آن باشد. مثلاً برو دنبال تحقیقات فضایی، صنعت، و... اگر دوست داری - ورزش. این طوری زندگی موفق‌تری خواهی داشت. اما در مورد آن دستگاه - هیچ جای شاهی پول بابت آن به تو نمی‌دهند. شاید به خاطر منافع دموکراسی حتی مجبور بشویم... عرصه را به شما تنگتر هم بکنیم. [در حال بیرون رفتن] می‌خواهد کامپیوترها بر جامعه حکومت کنند! [خارج می‌شود.]

تربولم می‌بینی؟ برای همین است که هیچ کس نمی‌آید با من کار کند. حتی تو. آلکس می‌ترسم تربولم. ما که فقط روی یک آدم کار کردیم، چه کار کردیم؟ تو که می‌خواهی یکجا روی میلیونها نفر کار کنی.

تربولم ولی اصلاً قرار نیست روی میلیونها آدم کار کنیم! قرار نیست به روح کسی حمله کنیم. چیزی که ما می‌خواهیم این است که کمک کنیم مردم آینده اجتماعیشان را از پیش ببینند. نه اینکه بشریت را به بیراهه بکشانیم. [فیلیپ چرخ غذایی حاوی شراب و غذا را به طرف اطاق پذیرایی هل می‌دهد.] ما فقط داریم قواعدی را جست‌وجو می‌کنیم که بتواند انتقالمان بدهد به جامعه‌ای با نظم ایدئال.

آلکس [با حرارت] او هو! «نظم ایدئال» - که لزوماً به معنی ایدئال نیست! برای افراد! نه، تا آن جایی که به من مربوط می‌شود...

فیلیپ [بلند، با حرکتی اغراق‌آمیز] دوستان عزیز! اخلاقاً کار درستی نمی‌کنید! شما باید بدانید که از اوقات فراغتتان چگونه لذت ببرید! لذت ببرید! «اوتیوم پوست

نگوتیوم.»^۱ مصرع بعدی چیست؟

تربولم «اوتیوم رفیسیت ویریس»^۲.

فیلیپ [در واقع فریاد می‌زند] ما امروز داریم از اوقات فراغتمان لذت می‌بریم! و شما از کار حرف می‌زنید؟ این قدغن است! [روی دسته صندلی راحت و آسوده می‌نشیند.] گوش کنید تربولم! مطمئناً دیگر از من عصبانی نیستید که؟ حوزه تحقیقی شما هیچ وقت با مال من تداخل پیدا نمی‌کند! عین خیال من نیست، تا روز قیامت هم می‌توانی ادامه دهی! ولی زندگی جنگ است. لحظاتی بوده که در يك باریکه با هم رخ به رخ شده‌ایم. ولی حالا دعوا تمام شده. بیا بنوشیم به سلامتی دوستیمان! [سه گیلان برای آکس، تربولم، و خودش پرمی‌کند.] آکس ولی تمام این چند ماه را تربولم مجبور بوده...

فیلیپ [می‌خندد.] بله، ضمناً، اگر به خاطر او نبود [با سر به آکس اشاره می‌کند.] ما حتماً خردت می‌کردیم، شك نداشته باش. [با فریاد] ولی حالا دیگر دعوا تمام شده! ما می‌رویم که از دانشگاه مستقل بشویم: آنها چندرغاز بودجه‌تان را دوباره می‌دهند، محل کارتان را هم به شما برمی‌گردانند؛ حتی می‌توانید يك خرده از مال ما را هم برای خودتان بردارید. هیچ عواقبی هم برایت ندارد. آکس عواقبش اخلاقی است.

فیلیپ آل! چیزی که مادی نیست وجـود ندارد! بیایید بنوشیم! تربولم نمی‌دانم چرا سبیرتیک اجتماعی كك توی شلوار همه انداخته. پای مسائل اجتماعی که پیش می‌آید، همه خودشان را متخصص می‌دانند. جز شما من دشمنهای دیگر هم زیاد داشته‌ام...

فیلیپ ولی من هیچ وقت دشمن شما نبوده‌ام! اصلاً برای شما دشمن چه اهمیتی دارد؟ شما حتی ایده‌های بزرگ‌تری دارید! آن مقاله‌ای که چاپ کردی شهرت جهانی برایت به ارمغان آورد. اگر الآن با هم بنوشیم، آن وقت دشمن شما خواهم شد. شما يك جامعه‌شناسید، من يك بیولوژیست؛ من زمینه کار شما را مهیا می‌کنم. پس بنوشیم به سلامتی زمینه کار؟ [آنی به طرف آنها می‌آید.] بخصوص که دارید

۱. Otium post negatium. پس از کار، فراغت. - م.

۲. Otium reficit vires. فراغت، عامل قدرت. - م.

خانم آنی را می‌رنجانید.
 تربولم [گیلاسش را بالا می‌آورد.] نه، خدا نکند من خانم آنی را برنجانم.

در همین لحظه آکس می‌نوشد.

آن‌ی در تمام عمرم دلیلی بهتر از این برای جشن گرفتن نداشته‌ام.
 فیلیپ این یکی. یکی هم این است که خانم آنی خیلی دوست داشته‌اند نقش خانم خانه را بازی کنند.

آن‌ی البته فقط امروز...

فیلیپ برای همین است که شما دارید ایشان را دوبار می‌رنجانید.
 تربولم [بلند می‌شود تا آن‌ی را در نشستن کمک کند.] خوب، پس شما هم باید به ما ملحق بشوید....

آن‌ی اوه، نه! من باید مدام در حال بروییا باشم، برای همین لازم است هوشیاریم را حفظ کنم.

فیلیپ اوه، يك جرعه كوچولو می‌توانی بنوشی. [برایش مشروب می‌ریزد. آکس دستش را دراز می‌کند تا برای خودش بریزد.] بشتاب و زمان از دست رفته را جبران کن. راهش فقط همین است.

آکس عجله برای چی فیل؟ این طور که پیداست ظاهراً چیزی از دست نرفته. شاید به جز دیدن معماری گوتیک قرون وسطی.

فیلیپ آن آشغال‌های کهنه! تمامش را خراب می‌کنیم و دوباره از صفر با پلاستیک و شیشه می‌سازیمشان. پس بنوشیم به سلامتی یکی شدن به سلامتی پیشرفت، به سلامتی....

آکس ولی تا می‌شود، بدون ژنرال‌ها...

فیلیپ تو چه دشمنی‌یی با ژنرال داری؟ فعلاً که از همه رفیق‌تر است! و خیلی هم به ما راغب است. خوب، گیل‌اسها بالا! [هر چهار نفر می‌نوشند.] حالا بین ما آشتی برقرار است، پس مرگ بردوران دعوا! [به شانه آکس می‌زند.] سخت نگیر، سخت نگیر، آل!

فیلیپ به اطاق پذیرایی بزرگ می‌رود. آنی به طرف اطاق غذاخوری می‌رود، اما سینبار، پیپ به لب، راهش را می‌بندد. پس از اینکه لحظه‌ای سر راه او می‌ایستد، طوری که قصد و عمد از آن آشکار است، کنار می‌رود، آنی رد می‌شود. سینبار پیپ دود می‌کند و آهسته در اطاق پذیرایی کوچک قدم می‌زند و تصویرهای روی دیوار را از نظر می‌گذراند. صدای ملایم گرام از اطاق پذیرایی بزرگ شنیده می‌شود.

تربولم و آن زن الآن آن جاست؛ خوابیده و چشم به سقف دوخته، درست‌زیر نور لامپها. از درد حتی نمی‌تواند غلت بزند. ماها هم همه چیز را درباره‌ی او می‌دانیم و چنان به هم لب‌خند می‌زنیم که انگار از هیچ چیز خبر نداریم. راه و رسم دنیا همین است: تقدیر این است که موقع خوشحالی با هم باشیم، و موقع رنج و مریضی و مرگ تنها. [مکتی طولانی]. کوریل! جداً بیا و به ما ملحق شو.

آلکس رک و پوست کنده بگویم تربولم، من نه تنها به سیرنیتیک اجتماعی، بلکه در کل به تمام علوم بدگمانم. علوم در عمل ثابت کرده‌اند که در خدمت استبدادند.

تربولم [لحظه‌ای می‌اندیشد]. این علم نیست که مستبد می‌تراشد. در دوره‌های غیر علمی، و در کشورهای غیر علمی مستبدین حتی بیشتر هم بوده‌اند.

آلکس ولی علم هم به مستبدین حسابی خدمت کرده.

تربولم علم افتاده دست یک مشت بی‌همه چیز! برای همین است که باید جامعه‌ای بیافرینیم با نظم ایدئال که در آن، علم دیگر برای مقاصد پلید به کار نرود.

سینبار تلویزیون را روشن می‌کند. آلکس و تربولم هر دو برمی‌گردند. آلکس نگاه غضبناکی می‌کند.

آلکس سینبار، رحم کن! این جا دیوانه خانه راه نینداز!

سینبار تلویزیون را خاموش می‌کند و به مکالمه‌ی آن دو گوش می‌سپارد.

تربولم تو دیگر چرا؟ تو به علم بدگمانی و، با این همه، آن را حرفه‌ی خودت قرار داده‌ای؟

آلکس بله، ممکن است بگذارمش کنار، نمی‌دانم. سؤال اصلی من در زندگی همیشه این بوده: چرا؟ در مورد تکتک کارهای جزئی به چرایش فکر می‌کنیم... — هر بار پا از خانه بیرون می‌گذاریم، می‌دانیم که داریم کجا می‌رویم و چرا؛ هر وقت چیزی می‌خریم، همیشه می‌دانیم چرا. ولی نوبت به کارهای مهم که می‌رسد، نمی‌دانم به چه دلیل، فکر می‌کنیم که احتیاجی نیست بدانیم یا درباره‌اش فکر کنیم... شش ماه است برای راداگایز کار می‌کنم و دائم از همه پرسیده‌ام: چرا ما داریم این کارها را می‌کنیم؟ هیچ کس نمی‌تواند جوابی به من بدهد. اصلاً چرا به علم احتیاج داریم؟ به من جواب می‌دهند چون علم جالب است، روندی است که وقفه نمی‌پذیرد، با نیروهای مولد اقتصادی پیوند ناگسستنی دارد. ولی با همه اینها — چرا؟ هرجا می‌رویم یکی دو هدف عجیب و غریب به ما زورچپان می‌کنند: از ما می‌خواهند به خاطر کار کار کنیم، یا به خاطر جامعه زندگی کنیم.

سینبار این که هدف والا و باشکوهی است. چرا از آن خوش نمی‌آید؟ آلکس ممکن است با شکوه باشد، ولی هدف نیست.

سینبار چرا نیست؟

آلکس چون اگر من به خاطر تو زندگی کنم و تو به خاطر من، می‌شود دور باطل. باز جواب این را نمی‌دهد که «برای چه ما زنده‌ایم؟»

تربولم ولی «برای چه زنده‌ایم» روش غلطی برای سؤال کردن است. آخر ما که به خواست خود و با قصد از پیش فرض شده به دنیا نیامده‌ایم. «چرا» یش را یا باید از خدا پرسید یا...

سینبار دیگر پای خدا را توی این قضیه پیش نکشید!

تربولم در اینکه مذهب چرند است حرفی نیست. پس تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بوده که از والدینمان بپرسیم.

آلکس خوب ما خودمان هم والدینیم. خودمان چرا [به بچه‌ها] زندگی می‌بخشیم؟ تربولم یا به عبارت دیگر: حالا که متولد شده‌ای و شدی يك موجود آگاه، چه هدف مشخصی برای خودت قرار می‌دهی؟ یا اصلاً هدفی نداری و تنها بر سبیل يك ضرورت تلخ زندگی می‌کنی؟

آلکس خوب، سینبار، هدف تو چیست؟ هدف بچه‌های آینده تو چیست؟

سینبار معلوم است، شادی — چه سؤال احمقانه‌ای!

آلکس درست، ولی شادی چیست؟

صحنه به اطاق پذیرایی بزرگ تغییر می‌کند. در آن جا اکثر میهمانها دیده می‌شوند. میهمانهای مسن‌تر را می‌توان در عقب اطاق در حال ورق‌بازی دید. در آن جا اثری از پسر کوچولو نیست. چند زوج، از جمله فیلیپ و آلد، و ژنرال و آنی، با آهنگ رقص مدرنی که، بلند و ناهنجار، از گرام پخش می‌شود می‌رقصند. رقص فوراً تمام می‌شود و ژنرال به طرف فیلیپ و آلد می‌آید. در همان حال آنی در اطاق پذیرایی می‌چرخد تا مطمئن شود به همه خوش می‌گذرد.

ژنرال متشکرم پروفیسور، به خاطر يك شب بینهایت لذتبخش. من باید زود بروم. اجازه می‌دهید در این لحظه جدایی چند سؤال از شخص تحت مراقبتان بکنم؟ فیلیپ البته ژنرال، البته.

ژنرال [به آلد] خسته‌تان نمی‌کنم؟ کسل نشوید!

آلد [هرچه امشب می‌گوید حساب شده، توأم با بی‌تفاوتی و خستگی است.] بفرمایید! [می‌نشیند.]

ژنرال بگوئید ببینم، شما قبلاً معمولاً احساس ترس می‌کردید؟ آلد خیلی زیاد.

ژنرال می‌ترسیدید، درست است؟ دقیقاً از چه می‌ترسیدید؟

آلد باور کردنش الآن برایم مشکل است. از همه چیز می‌ترسیدم. صبحها از اینکه می‌باید به خیابانهای شلوغ بروم؛ شبها از تنهایی و تاریکی.

ژنرال [در صدایش امید پیدا می‌شود.] حالا چی؟

آلد از هیچ چیز نمی‌ترسم.

ژنرال [دستهایش را بالا می‌آورد.] عالی است! فوق‌العاده است! در موردِ مثلاً ترسی که برای پسران داشتید چی؟

آلد چرا باید برای پسرم بترسم؟

ژنرال به هر حال آنها او را از شما جدا کردند، درست است؟ طبق رای دادگاه؟

آلد نه، مادر شوهرم تهدید کرد که تقاضای حکم از دادگاه می‌کند — من هم تسلیم شدم. من آخر خط بودم. اما حالا آقای رادگایز مشکلات زیادی را متحمل شدند و

گواهیه‌های پزشکی لازم را گرفتند، و من بدون تردید قیومیت او را به عهده گرفتم.

ژنرال [شاد] بدون تردید؟ این هم جالب است. شمای که قبلاً عادت به... تردید داشتید؟

آلدا [با خنده خشک] هیچ وقت نمی‌دانستم چه بپوشم، یا برنامه روزانه‌ام را چه طوری سروسامان بدهم، یا چه برنامه غذایی برای خودم ترتیب بدهم. اگر دو تا شیرینی يك شكل به من می‌دادند که یکی را انتخاب کنم، نمی‌توانستم.

ژنرال شگفت‌انگیز است! حیرت‌آور است! واقعاً متشکرم. متشکرم! نمی‌توانید تصور کنید که چه قدر خوشحالم کردید! [برمی‌خیزد، فیلیپ نیز.] بگوئید ببینم، اگر صدها نفر باشند؟... هزارها؟... نه، بیشتر، او هو... میلیون‌ها؟ می‌توانید عملیات را به همان میزان انجام بدهید؟

فیلیپ بودجه! تنها چیزی که احتیاج داریم بودجه است ژنرال.

ژنرال پس، تضمین آن با من. می‌توانید از حالا روی این مسئله حساب کنید که انستیتوتان از سال جاری از بودجه ما تأمین می‌شود. [دست آلدا را می‌بوسد، آنی در همین موقع به این سو آمده و کنار آنها می‌ایستد. فیلیپ به قصد بدرقه ژنرال راه می‌افتد.] نه، نه، بگذارید این افتخار را داشته باشم که خانم میزبان فریبده‌تان بدرقه‌ام کنند.

خداحافظی می‌کند و همراه آنی بیرون می‌رود.

فیلیپ همراه کوچولوی تپل‌مپل‌تان کجا رفته؟

آلدا آنی او را يك جایی خوابانده. فکر می‌کنم توی اطاق نیکا. [به چپ اشاره می‌کند.] فیلیپ تو خیلی هوای نیکا را داشتی، به خیلی از شبهایش روشنی بخشیدی. متشکرم. می‌فهمی که، آدم مشکل به این کار راضی می‌شود، ولی... بیماریش خیلی طول کشید... این‌جا، توی خانه، نمی‌شد آن طور که باید و شاید مراقبت و معالجه‌اش کرد.

آلدا می‌فهمم.

فیلیپ به نظر من او بیرون از این‌جا حتی بهتر می‌شود. انواع معالجات را روی او انجام

می‌دهند... [آلدا با سر تأیید می‌کند.] یواش یواش به بهبود کامل امید پیدا می‌کند.

آلدا ولی امیدی نیست.

فیلیپ نه. تو می‌خواهی چه کار کنی آلدا؟

آلدا می‌خواهم برگردم به زندگی عادی.

فیلیپ اگر منظورت مونتاژ تلویزیون است — من اجازه نمی‌دهم! به محض اینکه انستیتوی من توسعه پیدا کرد، یک کاری پیش خودم برایت جور می‌کنم. هم مزدش بیشتر است، هم... هم.

تلفن زنگ می‌زند. آنی، که به اطاق بازگشته، گوشی را برمی‌دارد.

آنی منزل پروفیسور راداکایز... بله این جا جشن است، شما؟ [سرد] اوه، سلام... بله، من آنی هستم... البته. همه اینجا هستند، من تبریکتان را می‌رسانم... بله، ایشان هم این جا هستند. الآن صدایش می‌کنم... [بلند] آلدا! [کسی موقتاً صدای گرام را بلند می‌کند و آلدا نمی‌شنود. آنی دوباره با تلفن صحبت می‌کند.] چرا نه؟ الآن ایشان را صدا می‌کنم... الو! الو! [متحیر به نظر می‌رسد. گوشی را می‌گذارد. به طرف فیلیپ و آلدا می‌رود.] مرا می‌بخشید، ولی تیلی کریگ الآن زنگ زد. از من خواست که از قول او... داغترین... این عین گفته‌اش است... داغترین تبریکات را به پروفیسور تازه و انستیتوی تازه ابلاغ کنم. [فیلیپ ساکت می‌ماند.] بعد خواست با تو صحبت کند آلدا، ولی ناگهان گوشی را گذاشت. ممکن است خودت به او تلفن کنی؟ [آلدا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، بلند می‌شود، و آهسته به طرف تلفن می‌رود. کنار آن می‌نشیند. شماره‌ای می‌گیرد. ولی کسی گوشی را بر نمی‌دارد.] فیل! دارد یواش یواش به تو حسودیم می‌شود — همین طور به آلدا و تیلی.

فیلیپ [لبخند می‌زند.] بنشین. [آنی می‌نشیند.] رفتارت امروز عالی است، حضور ذهنت هم همین طور. تو خیلی راحت به دور و برت روشنی می‌دهی.

آنی ولی فکر نکن برایم کار ساده‌ای است، فیل. تصور می‌کنم توی چشم همه سرزنش یا ریشخند می‌بینم. وضعیت تو پهلوی من...

فیلیپ خیلی خوب، از این به بعد دیگر دوپهلویی وجود ندارد، امروز دیگر به شکل قطعی تو می‌شوی خانم این خانه. قایم باشک بازی دیگر بس است. بعد از رفتن آخرین مهمان، با هم در را می‌بندیم.

آنی [فوراً] هنوز نه.

فیلیپ بله. تا کی ما دو تا آدم زنده باید به خاطر يك سایه از هم جدا بمانیم؟ منطقی نیست! همین که نمی‌توانستیم بدون دغدغه ملامت این و آن توی خانه پا بگذاریم به اندازه کافی بد هست، ولی حالا دیگر خیلی زود همه چیز را می‌فهمد و خودش را با این وضعیت وفق می‌دهد.

آنی با کدام وضعیت وفق می‌دهد فیل؟ با این واقعیت که منتظر مرگش نشسته‌ایم؟ فیلیپ ولی ما به هیچ وجه منتظر نشسته‌ایم. او زندگیش را بکند، ولی ما هم می‌خواهیم زندگیمان را بکنیم.

صحنه دوباره به اطاق پذیرایی کوچک تغییر می‌کند. تربولم، آلكس و سینبار گرم يك مشاجره جانانه‌اند. سینبار موقع بحث با پپیش بازی می‌کند.

تربولم پس قبول کردیم که شادی یعنی ارضای روحی؟ اگر احساس کردی که زندگیت کامل است، آن موقع شادی.

آلكس تقریباً. ولی نه کاملاً. آدم ممکن است هم به دلایل مثبت و هم به دلایل منفی احساس کند زندگیش کامل است. زندگی يك دانشمند کامل است، همین طور زندگی پیرزن تنهایی که از گربه‌های بیمار پرستاری می‌کند. همچنین زندگی آن پست فطرتی که به قیمت زندگی دیگران بر ثروتش اضافه می‌کند. و یا زندگی کرمی که يك درخت میوه را دارد نابود می‌کند. اگر اینها شادی است، آیا این است آن چیزی که آدم باید هدف خودش قرار بدهد؟ آیا نباید بین انواع مختلف شادی فرق بگذاریم؟

سینبار ولی چه کسی می‌خواهد فرق بگذارد؟ تو یا من؟ چرا معیار شادی نظر تو باشد و نظر من و او نباشد؟

آلكس معیار نه نظر من است، نه نظر تو — معیار، قانون اخلاقی درونی فرد است. آدم می‌تواند شاد باشد — ولی این شادی نباید ناقض آن قانون باشد.

سینبار این قانون اخلاقی درونی‌یی که سرکار از آن دم می‌زنی چی هست؟ درونی است؟ [قهقهه سر می‌دهد.] برو طب بخوان! هیچ عضوی در ارگانسم بدن ما نیست که يك قانون اخلاقی درونی در آن جا خوش کند.

آلکس من تئوری تو را می‌دانم: تو تمام بشریت، از جمله رافائل و شوپن را با هورمون توضیح می‌دهی.

سینبار بله. برو زندگی هورمونی را مطالعه کن! اما در مورد اخلاقیات مطلق — باید بگویم قصه جن و پری است! حقیقت يك چیز مشخص است! و اخلاقیات نسبی.

آلکس آه از این بهانه لعنتی نسبت اخلاق! شماها با این نسبی بودن اخلاقیات هر جنایتی را توجیه می‌کنید! ولی تجاوز به عنف به يك دختر همیشه و در هر جامعه‌ای بد است؛ یا کتک زدن بچه‌ها؛ یا بیرون کشیدن يك مادر از خانه‌اش؛ یا به لجن کشیدن دیگران؛ یا پیمان شکنی؛ یا سوءاستفاده از اعتماد دیگران! سینبار چرند است! ه - ه - مل است!

آلکس یعنی چی؟ یعنی می‌شود این کارها را خوب دانست؟

سینبار کشتن والدین چی؟ موقعی که پیر شدند؟ بد است یا خوب؟ چرا نمی‌روی از کابیمبا بررسی؟ قبیله‌هایی هستند که این کار از نظر آنها نه تنها خوب، بلکه حتی انسانی تلقی می‌شود.

تربولم خوب، شاید يك قانونی هم وجود دارد متنها هزاران سال طول می‌کشد تا برای ما روشن بشود. به هر حال، توی هر جامعه‌ای يك جور است.

سینبار تعصب به خرج ندهید! اخلاقیات مطلق وجود ندارد، قانون اخلاقی درونی هم همین طور. تازه اگر يك چنین چیزی هم وجود داشته باشد، هیچ نیرویی نیست که ما را وادار به رعایت آن کند.

آلدا بدون جلب توجه کسی وارد می‌شود.

آلکس يك همچون نیرویی هست!

سینبار اسمش؟

آلکس مرگ! راز ابدی مرگ. سذ ابدی راهمان — مرگ. تو می‌توانی سیبرنتيك یا کهکشان آبی را مطالعه کنی، ولی نهایتاً فرقی نمی‌کند، بر مرگ نمی‌توانی فایق

بیایی.

سینبار يك روز بر مرگ هم فایق می‌آییم.

آلكس هرگز! همه چیز این جهان فانی است — حتی ستاره‌ها! و ما ناچاریم فلسفه‌مان را طوری بنا کنیم که مرگ را معتبر بشمارد، تا بتوانیم برای آن آمادگی پیدا کنیم. سینبار از دست این اخلاق‌بافیهای ماتمزا دیگر به این جایم رسیده است. آدمها با این اخلاقیات زندگی را داغان می‌کنند و حیات را تبدیل می‌کنند به يك حباب. آخر مگر این مرگ نکبتی چه قدر طول می‌کشد — يك دم. عدم يك دم است، يك عامل است میان هزاران عامل. خوب، حالا مقایسه‌اش کنید با زندگی طولانی، متنوع، و رنگارنگمان.

آلكس از نظر زمانی کم است، ولی از لحاظ اهمیت خیر! بیخود زور نزن قایم بشوی، مرگ پیدایت می‌کند.

تربولم ما طوری از مرگ حرف می‌زنیم که انگار یکی دیگر قرار است بمیرد، نه ما. سینبار ما طوری از مرگ حرف می‌زنیم که انگار هر روز قرار است بمیریم. جهان لایتناهی است! سه میلیارد آدم توی آن هست. به هیچ وجه امکان ندارد که در هر لحظه مشخص شده‌ای، از این درگاهی [به ورودی سمت راست اشاره می‌کند]. — ببینید، من بدون وا همه برمی‌گردم تا با آن مواجه بشوم — از این درگاهی، مرگ کسی وارد بشود. [همه برمی‌گردند به طرف ورودی، و برای لحظه‌ای صبر می‌کنند. ولی کسی نمی‌آید. سینبار خنده کوتاهی می‌کند. آلدّا به پشت آلكس می‌آید و بازویش را می‌گیرد. آلكس برمی‌گردد.] از این هم بالاتر، اصلاً می‌روم توی هال را هم نگاه می‌کنم. [از ورودی سمت راست داخل هال را هم نگاه می‌کند.] این جا هم کسی نیست.

آلدّا شماها هنوز دارید بحث می‌کنید؟ بس تان نشده؟ دیگر خسته کننده شده.

آلكس [آلدّا را کنار خود می‌نشانند. در خلال بحث آلكس از شادی به هیجان آمده بود، ولی حالا حال و هوای افسرده‌ای دارد.] چی می‌خواستیم...؟ دلت می‌خواد؟ آلدّا برقصیم؟

آلكس به نظر تو رقص چه جور تفریحی است؟

سینبار [در درگاهی می‌ایستد. از آن سوی اطاق با تربولم صحبت می‌کند.] من می‌روم بیرون، آن طرف پنجره، پیی بکشم. [از درگاهی بیرون می‌رود. تربولم نیز بلند

می‌شود و به اطلاق پذیرایی بزرگ می‌رود. [آلدا چرا در تمام امشب تیامدی با من حرف بزنی؟ می‌توانستی نظرت را راجع به پیانو زدنم بگویی.]

آلکس بدن بود! از نظر تکنیکی عالی بود! خودت چی فکر می‌کنی؟ [می‌نوشد.]
 آلدا من فکر می‌کنم خوب زدم. همه خوششان آمد. [آلکس ساکت با سر تأیید می‌کند.
 آلدا لبخند می‌زند.] زنرال همین الان داشت چند سؤال از من می‌کرد. بهتش زده بود. قبلاً به او نگفته بودم که چه طور همه چیز را با خونسردی می‌پذیرم. حالا دیگر سر فیلمها گریه نمی‌کنم. دیروز توی خیابان يك اتوبوس را دیدم که سگی را زیر گرفت، يك سگ قرمز و سفید گنده. سگ داشت آرام آرام از يك گوشه خیابان رد می‌شد و حواسش به اتوبوس نبود. نمی‌دانم چرا راننده اتوبوس هم بوق نزد. اتوبوس سگ را مثل يك کیسه پشم يك خرده روی زمین کشاند و بعد درست رفت رویش. ولی، انگار تو آن قدرها هم از بهبودی من خوشحال نیستی، آل؟
 آلکس چه می‌گویی؟ من خیلی خوشحالم.

آلدا هرچه باشد این تو بودی که بیش از بقیه مایل بودی.
 آلکس بیش از بقیه؟... بله، حق با توست.

آلدا این تو بودی که مرا ترغیب کردی. خوب، آفرین! ولی حالا خودت خوشحال نیستی؟
 آلکس من خوشحالم آلدا. من خوشحالم. علت اینکه به نظرت این طوری می‌آید این است که... خوب، شاید این است که... فکر نمی‌کنی رفتارت نسبت به من عوض شده؟

آلدا نسبت به تو؟ شاید. گمانم حق با توست، ولی عوضی که بهتر شده آل. [به یکدیگر نگاه می‌کنند.] بهتر شده. [مکث] اووه، بله. راستی تیلی الان زنگ زد، ولی يك دفعه گوشی را گذاشت.

آلکس نکند اتفاقی افتاده؟

آلدا چرا فوراً نتیجه می‌گیری که اتفاق بدی بوده؟

هال، يك جالباسی با پالتوهای زمستانی و يك آینه بزرگ: تمام اثاث بسیار معمولی است. سمت چپ دری است که به اطاق نشیمن باز می‌شود: در جلویی بسته است. سینبار کنار دریچه باز پنجره ایستاده و پیپ می‌کشد. زنگ کوتاهی شنیده می‌شود. سینبار با حالتی عصبی نگاه به در ورودی می‌اندازد و بی‌میل می‌رود تا آن را باز کند. ناگهان عقب عقب می‌آید. تیلی وارد می‌شود، پالتو پوست نقره‌ای

رنگی به بردارد.

تیلی تو؟! تو می‌دانستی منم؟

سینبار خانم عزیز، وقتی آدم هر روز با جریانهای حیاتی سروکار داشته باشد، چه بخواهد چه نخواهد، کم‌کم افکار مردم را می‌خواند.

تیلی من... کم‌کم دارم از شما وحشت می‌کنم... بگذریم... آنی به شما گفت که؟
سینبار تمام شب ما حتی يك کلمه هم با هم صحبت نکردیم.

تیلی یعنی حرفت را باور کنم؟ راستی ازدواج تو و آنی چی شد؟ عقب افتاد؟
سینبار بله، حدس می‌زنم، خوب، که چی؟

تیلی عشق باید دو طرفه باشد. من چندان دلم با این ازدواج نیست.
سینبار چرا؟

تیلی خوب، این يك حس غریزی است. زن‌ها هیچ وقت دلیلی برای دل ندادنها یا [با منظور] دل دادن‌هاشان ندارند. چرا از من نمی‌خواهی پالتوام را دربیاورم؟
سینبار فکر نمی‌کنم چنین خواستی از من داشته باشی.

تیلی درست است... من آمده‌ام این جا تا یواشکی با تو صحبت کنم دوست من. تو دوست منی، این طور نیست؟ تو خودت به من قول دادی.
سینبار بله، من دوست شما هستم.

تیلی سینبار، من دقیقاً همین الآن احتیاج زیادی به پشتیبانی يك مرد دارم! حال پروفیسور کریگ جداً وخیم شده؛ پیش‌بینی شما درست بود. با همه اینها من سعی کردم کاری کنم رنج نکشد. تمام مدت سعی کردم نگذارم به رختخواب برود و وادارش کردم کارش را تا آخر ادامه بدهد! او داشت کتاب درسیش را بازنویسی می‌کرد، ولی هرگز تمامش نکرد.

سینبار معالجه‌ای که شما پیش گرفتید کمی غیر معمول به نظر می‌آید.

تیلی اما من هیچ عیبی در آن نمی‌بینم! ترسیدم اگر درمانهای جدی روی او صورت بگیرد، فکرهای خیلی جدی به مغزش خطور کند. اگر کارش را متوقف می‌کرد و به رختخواب می‌رفت و شروع می‌کرد به فکر کردن — این دقیقاً همان چیزی بود که احتمالاً پایان کار را جلو می‌انداخت. ولی روش من افاقه نکرد. دکترها می‌گویند همین امروز و فرداست. من دلم می‌خواست شمارهات را داشته باشم [یادداشتی بیرون می‌آورد]. شماره ادارهات را دارم، ولی ممکن است شب هر لحظه لازم بشود. با تو تماس بگیرم [سینبار شماره‌اش را یادداشت می‌کند].

می‌دانی که، کتابخانه‌اش ارزش هنگفتی دارد، دهها هزار می‌ارزد! دست‌نویس آهنگسازهای بزرگ! نامه‌های توسکانینی و ستراوینسکی! وای که وقتی آن چند دوجین آدم بریزند توی خانه چه خر تو خری بشود! ایل و طایفه بی‌چشم و رویش سروکله‌شان پیدا می‌شود و همه چیز را جارو می‌کنند. باید مطمئن بشویم که بلافاصله همه چیز مهروموم می‌شود. تو که مرا تنها نمی‌گذاری سینبار، هان؟ سینبار [دستش را می‌بوسد]. پس تو مستقیم می‌روی خانه.

تیلی مسئله همین است، من خانه نمی‌روم. [سریع] الآن توی دفتر مجله بلواست، باید برای يك كنگره آماده شویم — مسئله بر سر این است که هر کشوری باید حق داشتن سلاحهای هسته‌ای را داشته باشد، ولی ما باید آن را به عنوان بخشی از تلاشمان در راه صلح جلوه بدهیم. کار بسیار حساسی است. سینبار تو بهتر است بروی خانه.

تیلی [می‌لرزد و ژست مدافعه می‌گیرد]. خوب، امشب — نه، نمی‌شود! باید بجنبیم و نماینده‌ها را بپزیم! اما بعدش تمام مدت خانه خواهم بود. به تو قول می‌دهم. اوه، راستی من يك ماشین جدید خریده‌ام! فربندی عقبش بادی است. شفتش هیدرولیک است. رنگش معروف است به «بورگاندی چهل تکه». توش واقعاً رویایی است!! نمی‌آیی يك نگاه به آن بیندازی؟

سینبار امیدوارم روزی با آن يك دوری بزنم، خوب؟ تیلی من هم امیدوارم!... حالا ممکن است از تو خواهش کنم يك کاری برای من بکنی؟ يك دقیقه آلتا را صدا کن. سینبار باشد. فقط با احتیاط با او رفتار کن. حواست باشد به او شوکی چیزی وارد نکنی. او حاصل چهار ماه کار ماست. مواظب باش!

به او هشدار می‌دهد و از چپ خارج می‌شود. تیلی خود را در آینه برانداز می‌کند، اول دکمه پالتو پوستش را می‌بندد، بعد حالت باز آن را امتحان می‌کند. کایمبا، کسل، از چپ وارد می‌شود.

کایمبا [می‌ایستد]. اوه، اوه، اوه!

تیلی [با ژستی تحریک‌کننده جلوه فروشی می‌کند]. شنیده‌ام داری از این جا می‌روی! ولی روزهایی را که با هم رفتیم شنا که فراموش نمی‌کنی؟

کایمبا مشکل بشود فراموش کرد.

تیلی [به سرعت به در می‌نگرد.] کسی آن‌جاها نیست؟ [کایمبا را از در بیشتر دور می‌کند.] زود باش، باید مراسم تودیع داشته باشیم! [برگردن او می‌آویزد، ولی ناگهان کنار می‌جهد.] بگو بینم کایمبا! [آلدا را در درگاهی می‌بیند.] ... واقعاً راست است که خانه تو از پوشال است؟ وحشتناک است! کلاً — تو مال افریقای شمالی هستی یا جنوبی؟

کایمبا مرکزی.

تیلی [دستش را غمگین تکان می‌دهد.] خوب، پس درود بر افریقای مرکزی! [کایمبا بیرون می‌رود.] آلد، عسلم! وحشت نکنی‌ها! [می‌گرید.] پاپا حسابی مریض است! حالش خیلی بد است! فقط هیجانزده نشوی‌ها! آلد [حرکتی ناگهانی می‌کند و احساسات شدیدی بروز می‌دهد که از سرشب سابقه نداشته است.] پاپا؟ او... هنوز زنده است؟

تیلی فعلاً که بله. هنوز زنده است. من نَبایستی به تو تلفن می‌کردم، هیجان برای تو بد است، ولی پاپا خیلی دلش می‌خواهد فوراً تو را ببیند. [آلدا حرکت می‌کند تا کتش را برای رفتن بردارد، ولی تیلی مانع او می‌شود.] لحظه ناگواری است! [اشکهایش را پاک می‌کند.] ولی توی دفتر مجله کاری دارم که باید انجامش بدهم؛ نمی‌توانم نروم. اوه، خدمت به خلق! تو یگراست برو سراغ پاپا! جیم الآن آن جاست. و همان جا بمان تا من بیایم. ولی يك وقت به فکر نیافتی آلکس را با خودت ببری، این کار بابایت را به کشتن می‌دهد! بابایت نباید عصبانی بشود. هان، فهمیدم — من تو را با ماشین می‌رسانم! هرچه زودتر آماده شو! من پایین منتظرت هستم!

بیرون می‌رود. صحنه به اطاق پذیرایی کوچکی برمی‌گردد که آلکس و کایمبا در آن ایستاده‌اند.

کایمبا آنها همه‌شان ثروتمندند و بیخیال. آنها هیچ وقت نمی‌توانند درك کنند که دیگران چه طور زندگی می‌کنند! از اینکه خودم را به آنها چسبانده‌ام از خودم بدم می‌آید! از همه‌شان متنفرم!

آلکس کایمبا! می‌دانی که من هم به خاطر آن مدتی که در زندان گذرانده‌ام به طور یأس‌آوری از آنها عقب مانده‌ام. خوب، چه می‌شود کرد؟ هلشان بدهم کنار؟ پنجره‌هایشان را بشکنم؟ کایمبا! کینه و نفرت آدم را به هیچ جا نمی‌رساند. این جور حسها بی‌فایده‌ترین احساسات دنیا هستند. آدم باید فراتر از اینها برود تا بفهمد چه قرن‌ها و دهه‌هایی را از دست داده‌ایم — به ما توهین شده، ما را تحقیر کرده‌اند، اما دلیل ندارد انتقام بگیریم، و نباید هم چنین کاری بکنیم. تفاوتی نمی‌کند، به هر حال ما از آنها غنی‌تریم.

کایمبا [با تغیر] غنی‌تریم؟ چه طوری؟ چه طوری؟

آلکس برای اینکه ما رنج کشیده‌ایم کایمبا. رنج اهرمی است که روح را بالا می‌کشد و تعالی می‌بخشد. آدم مرفه همیشه روح مستمندی دارد. ذره ذره ساختن کار ماست. [کایمبا پیشانیش را با عذاب می‌مالد. آلد، پالتو به بر، برافروخته از نگرانی، به داخل می‌دود. آنی از چپ وارد می‌شود.]

آلد! آنی! مرا می‌بخشی! اجازه بده پسر امشب این‌جا باشد! ممکن است؟ اشکالی ندارد؟ هان؟

آن‌ی البته که نه! ولی چی شده؟

آلد! او، الآن نمی‌توانم برایت بگویم! الآن نمی‌توانم! بعد... آ! ییا!!

آستین او را می‌گیرد و وی را به هال می‌کشد. آنی با نگرانی می‌خواهد به دنبال آنها برود، ولی باز می‌ماند. صحنه بعد در هال رخ می‌دهد.

آلکس چی شده؟ [بوران از دریچه پنجره به درون می‌وزد و شال گردن آلد را می‌کشد. آلکس دریچه را می‌بندد.] چی...؟

آلد! [بینهایت هیجان‌زده] پاپا حالش خیلی بد است! تیلی آن پایین منتظر است. ولی تو نیا.

آلکس [دگمه پالتو آلد را می‌بندد.] ما دعوا مان شده، این درست. اما اگر...

آلد! یعنی پاپا چه‌اش است؟ من می‌ترسم.

آلکس [در را برای او باز می‌کند.] تو... يك لطفی بکن... آلدای عزیز! آلد!...

در درگاه می ایستند. آlda به طرف او می چرخد و آلكس او را می بوسد. فیلیپ از چپ وارد می شود. آلكس بی آنكه فیلیپ را ببیند، برای آlda كه از پله ها پایین می رود، دست تكان می دهد. صدای او هنوز از پایین پله ها شنیده می شود. آلكس در را می بندد، آنگاه متوجه فیلیپ می شود. دریچه پنجره دوباره باز می شود و تندبادی از برف به داخل هجوم می آورد. فیلیپ دریچه را می بندد.

فیلیپ می دانی، مدتی است كه می خواهم چیزی به تو بگویم، ولی نمی دانی، لامذهب آن قدر گرفتار بودم — تو چرا با آlda ازدواج نمی کنی پیر پسر؟ از نظر خوشگلی كه از دخترهای دیگر چیزی كم ندارد. كجا می توانی بهتر از او گیر بیاوری؟ اما اینكه دختر دایات است — اینها حرف مفت است، با او ازدواج كن.

آلكس پیش از اینكه تو بگویی، خودم به این فكر افتادم، فیل. من نمی دانستم كه... و خود من... و تازه مسائل آن قدر پیچیده است، آن قدر پیچیده است كه...
آنی و سینبار به شتاب وارد می شوند.

آنی رئیس! سر آlda چه بلایی آورده اند؟

سینبار کوریل! آlda كجاست؟ تو كه نگذاشتی او برود، هان؟

فیلیپ چی؟ او چه اش شده؟

آنی به نظرم كاملاً دوره تثبیت او را شكسته اند.

سینبار اگر از حداكثرش بگذرد...

فیلیپ تو چه طور توانستی، آل؟

آلكس من...

سینبار و آنی [با هم به سوی آلكس یورش می آورند.] بله، تو، چه طور توانستی؟ بعد از

آن همه تلاش! چهارماه!

فیلیپ، سینبار، آنی [همه به سوی آلكس] تنها نمونه ای كه داشتیم! حاصل كار جمعی مان!

آلكس [درحالی كه عقب عقب می رود، نعره می زند] كار — جمعی — مان! — بگذارید به

شما بگویم — دیگر تمام شد!! ما يك شاهكار طبیعت را گرفتیم و تبدیلس کردیم

به يك سنگ! من از الآن صدای چكمه افسرها را كه از كریدورها سرازیر شده اند

می شنوم! آزادم بگذارید — آزاد!!

تابلو پنجم

شب. اتاق مطالعهٔ پروفیسور کریگ. دو تا از دیوارها از قفسه‌های کتاب پوشانده است. داخل اتاق یک نردبان کتابخانه، یک میز، دو صندلی دستمدار، یک کاناپه و یک گرام قرار دارد. در گرام باز است و روی آن دفتر نت قرار دارد. موریس پایش در پتویی پیچازی پیچیده شده و روی کاناپه تقریباً دراز کشیده است. در باز می‌شود و آلدا به سرعت به درون می‌آید.

آلدا! پاپا، پاپا!

موریس [به سختی بلند می‌شود تا به او خوشامد بگوید]. آلدا!!؟

آلدا چه‌تان شده؟ تیلی به من خبر داد که شما سخت مریضید...

موریس چه قدر خوشحالم که آمدی! چیزی جز این از خدا نمی‌خواستم. هرچند، الآن دیگر جز تو چه کسی به دین من می‌آید؟

آلدا این حرف را ننید... شما یک عالم دوست دارید. دوستان نزدیک. آنها شما را دوست دارند و تحسین‌تان می‌کنند.

موریس نه دخترم... این اواخر همه‌اش در این فکرم که هرکاری کرده‌ام اشتباه بوده — و برای موقعیتهایی که از دست دادم افسوس خوردم. ما همیشه هول این را داریم که هر چیزی را به چنگ بیاوریم تا بعد حسرتش را نخوریم. اما بدترین لحظه‌ای که آدم دچار حسرت می‌شود، زمانی است که دارد می‌میرد. آدم چه طوری زندگی کند که موقع مرگ حسرت نخورد؟...

آلدا پاپا، جشن تولدت یادت است؟ یادت است چند تا از شاگردهای سابقیت آمده بودند!

حرفهای ستایش آمیزشان را به یاد بیاور!

موریس آنها شاگردهای خیلی وقت پیش من بودند، وقتی که هنوز چیزی یارم بود. نصف بیشترشان هم يك پاپاسی نمی‌ارزند... تا توانستم اصطلاح و نقل قول توی مغزشان چپاندم، دریغ از يك مثقال مهر و محبت. عمر من بی‌ارزش بوده... زندگیم توی این دخمه لغتی مردم شاد سپری شد - این دخمه مرا بلعید... زندگیم هدر شد، زندگی‌یی که به نظر همه شاد می‌آمد... ولی چرا ما نفخه صوراسرافیل را دیر می‌شنویم - وقتی می‌شنویم که دیگر فایده‌ای ندارد و دیر شده... سر از سجاده برنداشته، در این فکر بودم که چه سرویسی بخرم - ژاپنی یا چینی... چه موضوع مهمی! مگر لیوان رویی چه‌اش است؟ چه می‌شد اگر به ما می‌گفتند يك سال دیگر مثل آدم زندگی می‌کنی، به شرطی که با یکی از آن لیوانهای رویی آب بخوری؟

آلدا [با گریه] پاپا! شما فقط دچار يك حمله شده‌اید! شما زنده می‌مانید! باز هم کتاب می‌نویسید! من هم کمکتان می‌کنم، دوست دارید کمکتان کنم؟ يك کار ساده، مثلاً کپی کردن از روی دفتر نت، این کار را می‌توانم بکنم...

موریس [به سر آلدا دست می‌کشد و نوازشش می‌کند. مکث.] تو چقدر با من مهربانی؟... تو تنها کسی هستی که در تمام عمرت توقعی از من نداشتی - نه سرویس چینی، نه اسباب‌خانه... عزیزکم! وقتی یاد این می‌افتم که زمستانها چه می‌پوشیدی... چه طور من هیچ وقت لباس یا بالاپوشی به تو ندادم؟ [هر دو می‌گریند.]

آلدا اجازه بدهید بروم، بروم يك دکتر بیاورم! شما جداً حالتان خوب نیست. موریس نه، ذلهم کردند. هیچ کدامشان را نمی‌خواهم!... از تمام فامیل من، تنها تو هستی که موسیقی در خونت است، و تنها تو بودی که من نگذاشتم موسیقی یاد بگیری... این اواخر هم آمدی این جا و ساز زدی، ولی من حتی وقت نکردم گوش بدهم... وارث روح من! این پیانو الآن مال توست، می‌شنوی؟ [سر او را در دست می‌گیرد.] مرا می‌بخشی دخترم؟... [آلدا دستش را دور او می‌اندازد.] آلدا جانم، آن بالا، نگاه کن... [به یکی از قفسه‌های کتابخانه اشاره می‌کند.] شوبرت، نت سفر زمستانی را بده به من! آن را با هم اجرا می‌کنیم. آلدا پاپا! يك چیز دیگر! سفر زمستانی نه.

موريس نه، حتماً بايد سفر زمستاني را اجرا كنيم. [او را هل مي دهد.] عجله كن، وگرنه ديگر هيچ وقت آن را نخواهم شنيد. يك سفر زمستاني... [اشكهايش را پاك مي كند. آلدو در پي نردبان كتابخانه چشم مي اندازد. آن را مقابل قفسه ها مي گذارد و بالا مي رود. موريس، در حالي كه از پنجره به بيرون مي نگرد، با خودش حرف مي زند.] اگر شوبرت در سي سالگي ابا نكرد - من در هفتاد سالگي از چي بترسم؟ تازه، براي آنهايي كه نمي دانند چه طور زندگي كنند، زنده بودن چه حسني دارد؟ در ميان باد و بوران... باد و بوران... در خانه هر كس مي تواند ماند، اما يك نفر...

فصل رفتنم به اختيار نيست

ماندن آن قدر نمي بايد

تا منطقي يابم.

راه مرا در خود خواهد كشيد.

آلدو [از نردبان كتابخانه پايين مي آيد.] بيا پاپا!

موريس [با حواس پرتي] خوب است. بزن. [آلدو چراغ نزديك بيانو را روشن مي كند،

مي نشيند، و ليد «شب به خير» را مي نوازد. موريس بسيار آهسته مي خواند.]

بيگانه آمدم و

بيگانه مي روم...

يكباره از توان خواندن مي ماند و دستها را بر سينه مي گذارد. آلدو، با گريه، به

نواختن ادامه مي دهد.

هر دو تا مرا مي رانند،

چرا بمانم؟

بگذار سگهاي كوچه گرد

پيش خانه پدرش

ماه را پارس كنند.

آلدو به نواختن ادامه مي دهد، در همان حال موريس آهسته آهسته پايين مي افتد.

آلدا [به تنهایی می‌خواند].

خوابت آشفته نخواهم ساخت،
فقط بر در خانه‌ات خواهم نوشت،
بدرود عزیزم، بدرود!

[به نواختن ادامه می‌دهد. بعد با دلهره به اطراف می‌نگرد و دست از نواختن می‌کشد.] پاپا! پاپا! [به طرف او می‌دود.] پدر! زنده‌ای؟ [فریاد می‌کشد.] پدر!

از غصه تمام بدنش می‌لرزد، به زانو می‌افتد و بر روی پدر در حال مرگ خویش خم می‌شود. عمه کریستین، در لباس ژنده سیاهی وارد می‌شود. بقچه کوچکی با خود دارد. جلو در بیصدا نگاه می‌کند؛ سپس آهسته به سوی رختخواب می‌رود. آلدا حق‌هق می‌کند. کریستین آینه کوچکی جلو دهان موریس می‌گیرد تا ببیند هنوز نفس می‌کشد یا نه. سپس پیشانی مرده را می‌بوسد و صلیبی بر وی می‌کشد. شمعی را که با خود آورده بیرون می‌آورد و بالای تخت می‌گذارد و روشن می‌کند. در این لحظه آلدا خاموش می‌شود. عمه کریستین کتابی باز می‌کند و با صدایی قوی به خواندن می‌پردازد.

عمه کریستین «و هیچ کس شمعی بر نمی‌افروزد تا در نهفت گذارد، یا زیر پیمانه‌ای. بل بر شمعدان می‌نهد تا آنان که به درون می‌آیند نور را ببینند.» «پس بهوش باش تا نوری که در پوست تاریکی نباشد.» [وقتی کتاب را ورق می‌زند، سکوت حکمفرما می‌شود. سپس دوباره به خواندن می‌پردازد.] «ونفس خویش را خواهم گفت: کای نفس، چندین سال را اندوخته فراوان داری، پس بیاسای، بخور، بنوش و شاد باش.» [تیلی و سینبار به سرعت وارد می‌شوند. پس از آنها جیم با کلاه و دستکش و عینک موتورسواری می‌آید. همه ناگهان متوقف می‌شوند و به جلو متمایل می‌گردند.] «لیک، خدای وی را گفت: ای نادان، امشب جانت باز ستانده خواهد شد: آن گاه

اندوخته‌های از آن که خواهد بود؟^۱

همه بی‌حرکت می‌مانند.

پرده

۱. عبارات مربوطند به کتاب مقدس - انجیل لوقا، به ترتیب: باب ۱۱، آیه ۳۳؛ باب ۱۱، آیه ۳۵؛ باب ۱۲، آیه ۱۹؛ و باب ۱۲، آیه ۲۰. م.

تابلو ششم

اتاق کوچکی در طبقه همکف، که این جا و آن جایش اثاثه پراکنده است. بر دیوار عقب آن دو پنجره و دری کوتاه، به اندازه پنجره‌ها، قرار دارد. شب است، بیرون تاریک است. در گوشه‌ای از اتاق محوطه آشپزخانه قرار دارد. یک میز، یک تخت ساده، و همان گرام و جا صفحه‌ای تابلو اول روی میزی دیده می‌شود. صفحه‌ای روی صفحه گردنده آن است.

آلکس پشت میز نشسته است. ضربه آهسته‌ای به در می‌خورد و آدا وارد می‌شود؛ یک بسته، و دسته گلی در دست دارد.

آدا سلام خرس پیر! هنوز این جا نشستی؟ بیرون هوا هوای بهار است. بین چه گل‌هایی! آلکس گل‌ها قشنگند! ولی کافی است بدانی که چوب حراج به آنها زده‌اند. چرا مردم دوست دارند هرروز گل بگذارند روی میزشان؟ کار یکنواختی است.

آدا گل‌ها — یکنواخت؟

آلکس به هر حال برخلاف اصل صرفمجویی انرژی داخلی است. آدم تا سرحد مرگ برای پیدا کردن چندر غاز نوکری کند، آن وقت همه‌اش را خرج اتینا کند. آدم اگر به چیز خاصی عشق می‌ورزد، باید هر چیز دیگری را فدای آن کند.

آدا تو که دیگر باید خوشحال باشی که من لااقل به گل‌ها هنوز عشق می‌ورزم. [صورتش را در گل‌ها فرو می‌کند.] آخر ناسلامتی من الآن یک جور نیمه انسانم.

آلکس [به سوی او می‌رود.] مرا ببخش آدا. تمام این مدت را به خودم نبودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گویم.

آلدا آن چیزی که می‌گویی آن قدر دوستش داری که هر چیز دیگری را باید فدایش کنی چیست؟

آلکس خودم هم نمی‌دانم. من چهل سالم است، سرشار از توان و انرژی‌ام — با این همه الآن فقط دست و پا می‌زنم. فلان چیز اذیتم می‌کند، آن یکی به نظرم بیفایده است، و سومی آن قدر حوصله‌ام را سر می‌برد که می‌خواهم زار بزنم.

دوباره سرخم می‌کند و می‌نشیند. آلدا بارانی‌اش را درمی‌آورد؛ زیر آن لباس سیاهی پوشیده است. نزدیک محوطه آشپزخانه می‌ایستد.

آلدا از شنبه تا حالا هیچ چیز این‌جا عوض نشده. اگر فکر می‌کنی می‌توانی قابلمه‌ها و بشقابها را ماهها همین‌طور کثیف بگذاری... عمه کریستین هم که نمی‌تواند از گربه‌هایش دل بکند... [از داخل بسته‌ای که همراه آورده پیش‌بند سفیدی بیرون می‌کشد و آن را به خود می‌بندد و آستینهایش را بالا می‌زند].
آلکس [که ناظر بر اعمال اوست] نه، نه آلدا! این کار را نکن! من نمی‌خواهم تو این کار را بکنی! [به سوی او می‌دود و، قبل از آنکه آلدا فرصت کند پیش‌بندش را کاملاً ببندد، مانع او می‌شود].

آلدا چرا؟

آلکس نمی‌خواهم با این کار ترا اذیت کنم.
آلدا من بخصوص را؟ [مکث] ولی من جای خواهر توام. [مکثی دیگر] خیلی خوب، پس من هم از این به بعد چیزی از تو قبول نمی‌کنم.
آلکس ببین، این دو تا را نمی‌شود با هم مقایسه کرد. اگر تو بخواهی مواظب همه چیز این‌جا باشی، این جور معنی می‌دهد که...
آلدا وقتی تو به من کمک می‌کنی... یا وقتی مرا از کاری منع می‌کنی... اصرار داری که جای برادر منی.

آلکس من کی از کاری منعت کردم؟

آلدا تو بودی که نگذاشتی بروم انستیتو فیلیپ کار کنم.

آلکس [با هیجان] ولی اگر بروی آن‌جا کار کنی، آنها نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند و دوباره تئیسیتات می‌کنند. مرگ پدرت سبب شد از آن بالای وحشتناک، از آن اشتباه

مخوف من جان سالم به در ببری، جنایتی که نزدیک بود من نسبت به تو...
 آدا تو آن موقع بهتر از من می‌دانستی که باید موافقت کنم... حالا هم بهتر از من
 می‌دانی که نباید موافقت کنم... آخر پس تکلیف پسر من چه می‌شود - می‌توانی او
 را هم بهتر از من بزرگ کنی؟ تو نمی‌توانی حتی پسر خودت را بزرگ کنی ال...
 همه‌اش هم به خاطر آن اصل ذخیره انرژی است. بهترین چیز برای یک پسر،
 یک مادر تثبیت شده است. [سرش را روی سینه آکس می‌گذارد. سکوتی طولانی
 برقرار می‌شود.]

آکس او را بردی پیش پدرش؟
 آدا بله.

آکس آخر، آنها از جان تو چه می‌خواهند؟
 آدا نمی‌دانم چه می‌خواهند، نمی‌دانم، [روی سینه آکس می‌گرید].
 آکس خدای من، چه قدر همه چیز این دنیا به هم ریخته است، چه قدر همه چیز بی‌چینه
 است! [مکث.] این حضراتی که عدالتشان در لغو محکومیت من نوشدارویی بعد از
 مرگ بود - این حضرات واقعاً فکر می‌کنند مرا به زندگی پیشینم برگردانده‌اند...
 ولی همه چیز دود شده. دیگر چه کسی می‌تواند ریشه‌ای را که زندگیم از آن جان
 گرفته احیا کند؟ [سر آدا را بلند می‌کند.] چه کسی می‌تواند آن دختری را که یک
 وقت می‌شناختم، دختری را که یک وقت می‌شناختم... به من دوباره برگرداند...؟

صدای خرد شدن چیزی از پشت دیوار شنیده می‌شود. آکس و آدا از یکدیگر جدا
 می‌شوند. آدا چشم‌هایش را پاك می‌کند. آکس به سوی در می‌شتابد، فیلیپ و
 آنی در همین موقع وارد می‌شوند.

فیلیپ ما زدیم يك چیزی را انداختیم پیر پسر. ولی خالی بود. اوه، پس آدا هم این
 جاست؟

آن‌ی البته ما فکر می‌کردیم این جا باشد. لباس که کثیف نشد؟ [لباس فیلیپ را واری
 می‌کند.]

فیلیپ [او نیز لباس خود را واری می‌کند.] نه، فکر نمی‌کنم. [به آکس] خوب، فراری!
 سلام! [طوری که پر انرژی بودنش را به رخ بکشد، با او دست می‌دهد.] سلام،

آلدا! سلام سرزنش ساکت من! مخلوق ما!

همه با یکدیگر سلام و احوالپرسی می‌کنند.

آلکس مخلوق ما، فیل؟

فیلیپ خوب، خوب، خوب، خوب! اوضاع را رو به راه کردیم، شکست کوچولوی ما در مورد آلد، که خیلی جزئی بود، باعث نشد ارزش سیستم تثبیت عصبی ما از بین برود، بلکه در واقع به آن کمک هم کرد. این مسئله به ما نشان داد که به چه تغییرات شگفت‌آوری باید تن بدهیم. ما در آینده باید فرکانسی با يك میزان ولتاژ دیگر به بیمار بدهیم و چند سری معالجه اضافی در برنامه بگنجانیم، ولی هنوز داریم به تجربه روی انسان ادامه می‌دهیم — این آزمایش‌ها نوید موفقیت‌های عظیمی را به ما می‌دهد!! و من مطمئنم که آلد با برگشتنش موافقت می‌کند! آلکس نه، دیگر کافی است! شما دیگر دست به آلد نمی‌زنید.

آلد ولی چرا؟ من آن موقع خیلی احساس آرامش می‌کردم.

فیلیپ او هو؟ پس سرکار حسابی توی دلش را خالی کرده‌ای؟ دیکتاتور! [می‌خندد.] می‌خواهی کجا را بگیری؟ موزیک گوش کنی؟ نوحه سوزناک؟ [تم دلنوازی از موومان اول «آلگروکون بریو» کنسرتو پیانو دوم بتهوون به گوش می‌رسد. مدت کوتاهی همه گوش می‌دهند.] این همان چیزی است که من از آن می‌ترسیدم. افیون. [سوزن گرام را از روی صفحه برمی‌دارد.] شما تا حالا رقص پاراگوئه‌ای نکرده‌اید، کرده‌اید؟ راست راستی آتشتان می‌زند! زندگی مبارزه است! [آلد در این حیث پیش‌بندش را باز می‌کند و در بسته‌اش می‌گذارد. او و آنی کمی دورتر می‌نشینند.] پس این طور. پس تو این جا می‌نشینی و هی صفحه پشت صفحه — معلوم است که دایی موريس مجموعه صفحه‌هایش را داده به تو. [صمیمانه] آل! برگرد پیش ما!

آلکس شماها بدون من هم می‌توانید ادامه دهید.

فیلیپ به این کار تو می‌گویند تنها گذاشتن رفیق.

آلکس آدم رفیقی را که توی مخمصه است نباید تنها بگذارد، ولی وقتی در اوج موفقیت است می‌شود این کار را کرد.

فیلیپ دقیقاً همین است. دقیقاً به خاطر همین است که من این جا هستم. آلکس متشکرم فیل. ولی می‌دانی، هر کسی آن وقتی ناشاد است که خودش حس بکند. فیلیپ ولی تو نمی‌توانی این طوری زندگی کنی. درآمدی نداری. آلکس نه، منظورت چیست — من هنوز در استخدام دانشگاهم، آنها به من حقوق می‌دهند.

فیلیپ خوب، چه قدر — چقدر غار! آلکس مسئله این نیست که درآمدت زیاد باشد، مهم این است که خرجت کم باشد. روزی چند تومان مرا بس است. نمی‌خواهم پول روی هم جمع کنم تا ماشین بخرم. فیلیپ تو شخصیت مشکلی داری. هیچ وقت زنی را گیر نمی‌آوری که بتواند با تو سر کند. بعضیها واماندگیشان دست خودشان نیست، ولی واماندگی تو با برنامه‌ای از پیش طراحی شده است. مثلاً علم — دلیل وجودیش را نمی‌دانی! استعداد داری — ولی هدفی نمی‌توانی برایش پیدا کنی.

آلکس نه، من فکر می‌کنم می‌توانم هدفی برایش پیدا کنم. فیلیپ خوب؟

آلکس می‌گویم، به شرطی که به من نخندی. یادت است يك بار به من گفתי احساس يك دوندۀ امدادی را داری — می‌گفתי افتخارت در این است که چوب امدادی فیزیکدانهای کبیر را بسپری به دست قرن بیست و یکمی‌ها؟ فیلیپ بله، قبول دارم که يك وقتی چنین حرفی را زدم.

آلکس [درحالی که به سوی گرام می‌رود.] خوب، من دوست دارم کمک کنم يك چوب امدادی بخصوصی را به قرن بعد بسپرم — شمع سوسوزن روحمان را. [سوزن گرام را دوباره روی صفحه می‌گذارد، و ملودی اصلی روندو کنسرتو بتهوون به نرمی به گوش می‌رسد. آلکس با دستش سیری را که ملودی به طور مداوم ارتعاش می‌یابد و ادامه پیدا می‌کند نشان می‌دهد، بعد گرام را خاموش می‌کند.] حالا در قرن بیست و یکم هر بلایی می‌خواهند سرش بیاورند. همین بس که در قرن ما فوتش نکنند، در قرن پولاد و اتم ما، در قرن فضا، قرن نیروی الکتریکی، و قرن سیبرنتیک...

فیلیپ [بهت زده] خوب، برای زسین به این مقصود دقیقاً باید چه کار کنیم؟ آلکس مشکل همین جاست...

آلدا [به آنی] دو روز کنار تابوت، جلو عکاسها و مخبرین به شانه من آویزان شده بود و هق هق می کرد و داد می زد که «دختر کوچولوی بیچاره! برایش مثل يك پدر خواهم بود.» ولی هنوز خاك قبرش خشك نشده شروع کرد به تهمت زدن به من؛ نسبت دزدی و توطئه چینی به من داد، یعنی که من با ادعاهای دروغ می خواهم پیانوی بابا را صاحب بشوم. در حالی که واقعاً پاپا آن را گذاشت برای من. اولین خاطرات من از بچگی از همان اوقاتی است که پاپا می نشست پشت آن پیانو. با همان پیانو بود که وقتی يك دختر بچه کوچولو بودم به من درس موسیقی می داد... ولی آل می گوید خوب شد که آن پیانو را نگرفتم، از در و پنجره اطلاق من تو نمی رفت.

آنی چه قدر همه چیز آن خانه عوض شده! کتابخانه و نسخه های خطی را فروخته اند، جیم مجبور شده برود سر کار. تیلی به خاطر آن خرابی بی که سر تو در کار ما به وجود آورد چه مکافات هایی از دست «کاپیتان آهنی» کشید.

فیلیپ حالا سینبار هم می خواهد انستیتوی مستقلی برای خودش دست و پا کند — يك انستیتوی جداگانه سیرنیتیک پزشکی.

آلکس چه کسی بودجه اش را تامین می کند؟ همان اربابها؟

فیلیپ چه عیبی دارد؟ زمینه تحقیق خیلی پر بار است.

آلکس در واقع زیادی پر بار است! عاقبت به جایی می رسید که افکار بشر را بخوانید. فیلیپ این که خیلی وسوسه انگیز است! اما افکار نشان داده اند که ایزوانرژیتیک (هم انرژی) هستند. افکار صحیح و ناصحیح، افکار مثبت و منفی همه دقیقاً انرژی یکسانی دارند، و نمی شود این دو تا را از هم تمیز داد.

آلکس فوق العاده است!

فیلیپ يك ترازدی واقعی است!

آلکس ولی ولش نکنید. شما در آینده موفق خواهید شد شکل منحنی را کشف کنید، من می دانم. و در يك روز زیبا، آقایان انستیتوی سه حرفی به سراغتان می آیند...

فیلیپ کدام انستیتوی سه حرفی؟

آلکس د. ا. ا. — دپارتمان افکار و احساسات. يك نگهبان می گذارند بالای سر کامپیوترتان و شروع می کنند به خواندن افکار ملت. در آن صورت نه فقط نمی خواهم توی انستیتوی شما کار کنم، بلکه اصلاً دلم نمی خواهد زنده باشم.

فیلیپ نمی‌دانم، هنوز که به این جاها نکشیده.

آلکس «دروغ‌سنج» که هست، باقیش هم زیاد دور نیست.

فیلیپ ولی تو چی؟ تو! دیگر مزه سیرتیک رفته زیر زبانت، دیگر آلوده‌اش شده‌ای و نمی‌توانی آن را از سرت باز کنی. می‌خواهی در کدام رشته سیرتیک کار کنی؟ سیرتیک فضایی؟

آلکس ما توی فضا چیزی گم نکرده‌ایم. روی زمین است که آخرین چیزمان را داریم از دست می‌دهیم.

فیلیپ خوب پس، سیرتیک اجتماعی است لابد؟ [قهقهه سر می‌دهد.] به تربولم ملحق می‌شوی؟

آلکس بله، ببین — دو تا نامه از او دارم. از من می‌خواهد با او کار کنم.

فیلیپ ولی آنها حامی و بودجه‌ای ندارند، آنها يك گروه كوچك، يك حباب بیشتر نیستند. [نامه‌ها را می‌خواند.]

آلکس يك نامه ضبط شده هم برایم فرستاده. از بیمارستان. [نوار کاست را در ضبط صوت می‌گذارد.]

فیلیپ ا، عجب! دوباره پایش درد گرفته؟ [به خواندن نامه‌ها ادامه می‌دهد و به ضبط صوت گوش نمی‌کند.]

صدای تربولم [از ضبط صوت] کوریل، تو همیشه می‌پرسیدی علم برای چیست! من الآن دوباره افتاده‌ام توی رختخواب و ناگهان جواب را روشن و واضح فهمیدم. هیچ احتیاجی نیست که نگران اهداف خارجی علم باشیم — اینکه چه کسی به آن جهت می‌دهد، و اصلاً جهتش کدام است، یا چه کار عملی‌یی قرار است با آن صورت بدهند. در واقع خیلی وقتها آدمها به آن افسار بسته‌اند تا فقط به يك جهت بکشانندش، و او فقط خندیده و جهت دیگری را پیش گرفته. ولی اگر از مقاصد آشکارش، که بر همه کس معلوم است، بگذریم، علم اهداف ناپیدا و مخفی‌یی هم داشته، مثل هنر. علم را نه تنها هوش ما، بلکه روح ما هم می‌طلبد. شاید درك جهان و درك بشر دقیقاً همان قدر برای ما ضروری است که... داشتن وجدان! بله، فرضیه من این است: ما به علم هم، مثل وجدان، احتیاج داریم! [مکث] خوب، حالا... [فیلیپ هنوز دارد نامه‌ها را می‌خواند. آلکس نگاه معنی‌داری به او می‌کند.] می‌خواهند میکروفون را بدهند به دست...

آلکس [ناگهان ضبط را خاموش می‌کند]. بقیه‌اش مهم نیست.
 آنی [به آلد] از وقتی با من زندگی می‌کند بشاش و پرانرژی است. آیا همین واقعیت که ما با هم شاد هستیم کارمان را توجیه نمی‌کند؟... گذشته از اینها، ما او را در بهترین بیمارستانی که توانستیم پیدا کنیم بستری کرده‌ایم.
 فیلیپ [نامه‌ها را برمی‌گرداند]. ها - ها - ها! گروه آنها هیچ اعتباری ندارد! «محاسبات جبری برای جامعه‌ای با نظم ایدئال» - ولی اگر هیچ نابغه‌ای تا حالا آنها را به خواب هم ندیده، پس این محاسبات را از کجا گیر بیاوریم؟ نه، بگو بینم جانور، چرا این حوزه را بر حوزه تحقیقی ما ترجیح می‌دهی؟
 آلکس يك مزیت‌هایی دارد.

فیلیپ چه مزیت‌هایی؟

آلکس مزیت‌هایش اینها هستند: یوسیرنتیک شما یعنی دستکاری کردن کامل‌ترین موجود روی زمین - یعنی بشر! چرا؟! درحالی که سیرنتیک اجتماعی این جسارت درش هست که در حوزه‌ای که تا پیش از این آشفتگی و بیعدالتی بر آن حکمفرما بوده منطق را وارد کند و ناقص‌ترین سازمان این جهانی - یعنی جامعه - را دستکاری کند.

فیلیپ پس دقیقاً چیست؟ سوسیالیسم سیرنتیک؟

آلکس تربولم قسم می‌خورد که حتی از سوسیالیسم هم بهتر است.

فیلیپ چرند است! شارلاتانیسم است! تربولم امل است! هیچ خصوصیات مبارزه را ندارد، انگیزه‌ای هم برای به اوج رسیدن ندارد.

آلکس خوب، من سعی می‌کنم کمکشان کنم.

فیلیپ تازه، مشکل اساسی: دولت چه می‌شود؟ همه‌تان سرتان را به باد می‌دهید، تو واقعاً به همین زودی کالدونیا را فراموش کردی؟

آلکس این دقیقاً مزیت من بر توست: چون من هیچ چیز ندارم که ترس از دست دادنش را داشته باشم. خیلی خوشحالم که این صحبت بین ما شد! همین باعث شد بفهمم: من می‌روم و به آنها ملحق می‌شوم! وظیفه‌ام است که بروم به آنها ملحق بشوم.

فیلیپ مواظب خودت باش! به امید موفقیت...

آلکس به امید؟ نه! تو نفهمیدی. به امید نه، از ترس! از ترس موفقیت! من می‌خواهم

بروم به آنها ملحق بشوم تا يك دفعه يك لویاتان^۱ دیگر از آب در نیاید، يك لویاتان الكترونيك.

فیلیپ [سرد] منظور؟... به هر حال، مواظب خودت باش! مواظب خودت باش! آلكس [يك دستش را روی شانه فیلیپ می‌گذارد، با لحنی که تأثیری عمیق دارد] من ترا زیر نظر داشتم، فیل! تمام این چند ماه. و مدت زیادی بود که می‌خواستیم به تو بگویم... [صدای بوق طولانی اتومبیلی از همان نزدیکی شنیده می‌شود].

آنی [به فیلیپ] ما باید برویم.

آلكس صدایتان می‌کنند.

فیلیپ [بلند می‌شود]. بله... [خانمها نیز بلند می‌شوند. سکوت. همه ایستاده‌اند.] با همه اینها، آل، من هنوز ترا کاملاً از دست رفته نمی‌دانم.

آلكس من هم همین طور، هنوز نه کاملاً. [آلدا بارانی‌اش را برداشته است.] فیلیپ خوب، فقط مانع نشو که با آلدو حرف بزنم. او می‌خواهد این‌جا را ترك کند، و ما مشایعتش می‌کنیم.

آلكس [حرکتی می‌کند تا آلدو را نگاه دارد.] آلدو تازه آمده. او نمی‌رود...

آلدو [خود را رها می‌کند]. نه، نه آل. من باید بروم.

فیلیپ [در پوشیدن بارانی به آلدو کمک می‌کند.] دیگر از تصمیم گرفتن برای دیگران دست بردار! نمی‌فهمی که من در موقعیتی هستم که می‌توانم يك شغل خوب برای آلدو دست و پا کنم؟ يك - شغل - خوب؟

آلكس ولی مطمئنم که این مسئله اهمیتی ندارد، نه آلدو؟

آلدو پس چی اهمیت دارد؟ مطمئناً تو نمی‌دانی چه چیز اهمیت دارد.

آلدو همراه آنی آن‌جا را ترك می‌کند. فیلیپ به شانه دوستش می‌زند و او نیز بیرون می‌رود. آلكس وسط اطاق می‌ایستد. سرش پایین است.

نور می‌رود. سپس ناگهان عقب اطاق را نور بالای اتومبیلی که روبه‌روی پنجره است کاملاً روشن می‌کند. آلكس به سوی پنجره می‌دود و آن را کاملاً باز می‌کند. اتومبیل فوراً خیابان را دور می‌زند و سپس با غرشی که از موتورش سر می‌دهد از

۱. هیولایی دریایی، که در کتاب مقدس، (عهد عتیق) بدان اشاره شده است. -م.

جلو پنجره رد می‌شود، به طوری که نور بالای آن سرتاسر اطاق را طی می‌کند. اما هنوز عقب اطاق کاملاً روشن است، چرا که حالا اتومبیل دیگری همان حرکت اولی را انجام می‌دهد و با نور بالای خودش عرض اطاق را طی می‌کند، صدای غرش مشابهی از موتور سوپرعالی آن به گوش می‌رسد.

آلکس آها — پس آنها تنها نبودند! «بورگاندی چهل تکه!» تیلی و سینبار هم این‌جا بوده‌اند. سفاین زوجهای خوشبخت!... [نور دوباره می‌آید. آلکس افسرده به سوی ضبط صوت می‌رود و نوار کاست را دوباره روشن می‌کند.]
صدای تربولم خوب، حالا می‌خواهند میکروفون را بدهند به دست نیکا. او هم می‌خواهد چیزی بگوید.

صدای نیکا آلکس! فیلیپ از وقتی که توی زمستان مرا آورد این‌جا، يك بار هم به دین من نیامده. با خودم فکر می‌کردم: شاید دارد خودش را زجر می‌دهد! شاید می‌ترسد با نشان دادن سلامت و شادی خودش رنج مرا تشدید کند — و فقط به این دلیل نمی‌آید. اگر این طور است، این نوار را به او بده.

فیلیپ! فیلیپ!! من می‌دانم که دیگر هیچ وقت از جایم بلند نمی‌شوم. خجالت نکش، زندگیت را بکن. موفق باشی!... و — هر کسی را می‌خواهی — دوست داشته باش. من سرزنشت نمی‌کنم... فقط يك بار در بهار، يك بار تابستان، و يك بار در پاییز — به ملاقات من بیا. خجالت هم نکش. يك ساعتی پیش من بنشین و با من طوری حرف بزن که انگار هیچ چیز عوض نشده... برایت سخت است فیل؟! [مکث]

اما، آلکس، اگر نیامدن او دلیل دیگری دارد، نیازی نیست این نوار را بشنود.

آلکس محزون می‌ایستد. از دور آهنگ سفر زمستانی از يك شیپور تنها آهسته شنیده می‌شود. آلکس متوجه هیئت سوگووار آلد، که با لباس سیاه بیرون پشت پنجره ظاهر می‌شود، نیست. آلد سرش پایین است و آهسته از جلو پنجره اول که بسته است می‌گذرد؛ بعد پشت پنجره باز دوم می‌ایستد و غمگین به درون می‌نگرد؛ سپس دور می‌شود، سرش همچنان پایین است. مدتی در دور دست، در نور چراغ خیابان، به طور نامشخص دیده می‌شود.

کتابنامه

Solzhenitsyn's published works in chronological order (first Russian, first British, and first American publications).

One Day in the Life of Ivan Denisovich (Odin den' Ivana Denisovicha): *Novy Mir*, Moscow, No. 11, 1962; Victor Gollancz, London, 1963 (tr. by Ralph Parker); Dutton, New York, 1963 (same tr.).

"Matryona's Place" (Matryonin dvor): *Novy Mir*, Moscow, No. 1, 1963; *Encounter*, London, May 1963 (tr. by H. T. Willet); South Carolina University Press, Columbia, 1963 (in a collection *We Never Make Mistakes*, tr. by Paul Blackstock).

"An Incident at Krechetovka Station" (Sluchay na stantsii Krechetovka): *Novy Mir*, Moscow, No. 1, 1963; Sphere Books, London, 1972 (tr. by Paul Blackstock); South Carolina University Press, Columbia, 1963 (same tr. and collection as "Matryona's Place").

For the Good of the Cause (Dlya pol'zy dela): *Novy Mir*, Moscow, No. 7, 1963; Pall Mall Press, London, 1964 (tr. by David Floyd and Max Hayward); Praeger, New York, 1964 (same tr.).

"Microstories" (Etudy i krokhotnyye rasskazy): *Grani*, Frankfurt-am-Main, No. 56, 1964; *Encounter*, London, March 1965 (tr. by H. T. Willet); *New Leader*, New York, January 18th, 1965.

"It Isn't Done to Put Tar in the Cabbage Soup, You Put Sour Cream in It" (Ne obychai dyogiyom shchi belit', na to smetana)—a literary essay: *Literaturnaya Gazeta*, Moscow, November 4th, 1965.

"Zakhar the Pouch" (Zakhar-Kalita): *Novy Mir*, Moscow, No. 1, 1966; the Bodley Head, London, 1971 (in a collection *Stories and Prose Poems*, tr. by Michael Glenny); Stein and Day, New York, 1969 (in a collection *For Freedom: Theirs and Ours*, tr. unnamed).

- Cancer Ward* (Rakovy korpus): Il Saggiatore, Milan, 1968 (Part I, published anonymously); the Bodley Head, London, 1968 (Part II); the Bodley Head, London, 1968 (Part I, tr. by Nicholas Bethell and David Burg); same publishers and translators, 1969 (Part II); Dial Press, New York, 1968 (tr. by Rebecca Frank).
- In the First Circle* (V krug pyervom): S. Fischer Verlag, Frankfurt-am-Main, 1968; Collins-Harvill Press, London, 1968 (tr. by Michael Guybon); Harper & Row, New York, 1968 (tr. by Thomas Whitney).
- "The Right Hand" (Pravaya kist'): *Grani*, Frankfurt-am-Main, No. 69, 1968; *Sunday Telegraph*, London, December 29th, 1968; *Atlantic Monthly*, Boston, May 1969.
- A Candle in the Wind* (Svecha na vetru): *Student*, London, No. 11-12, 1968.
- "Easter Procession" (Paskhal'ny krestny khod): *Posev*, Frankfurt-am-Main, No. 2, 1969; *Observer*, London, April 6th, 1969 (tr. by Manya Harari); *Time* magazine, March 21st, 1969 (same translator).
- "They Read 'Ivan Denisovich'" (Chitayut "Ivana Denisovicha"): *Novy Zhurnal*, New York, No. 94, March 1969.
- "An Answer to Three Students" (Otvét tryom studentam): *Novy Zhurnal*, New York, No. 94, March 1969.
- The Love-Girl and the Innocent* (Olen i shalashovka): *Grani*, Frankfurt-am-Main, No. 73, 1969; the Bodley Head, London, 1969 (tr. by Nicholas Bethell and David Burg); Farrar, Straus & Giroux, New York, 1969 (same tr.).
- August 1914* (Avgust chetyrnat'satogo): YMCA-Press, Paris, 1971; the Bodley Head, London, September 1972 (tr. by Michael Glenny); Farrar, Straus & Giroux, New York, 1972 (same tr.).

